نام کتاب : من مادرش هستم

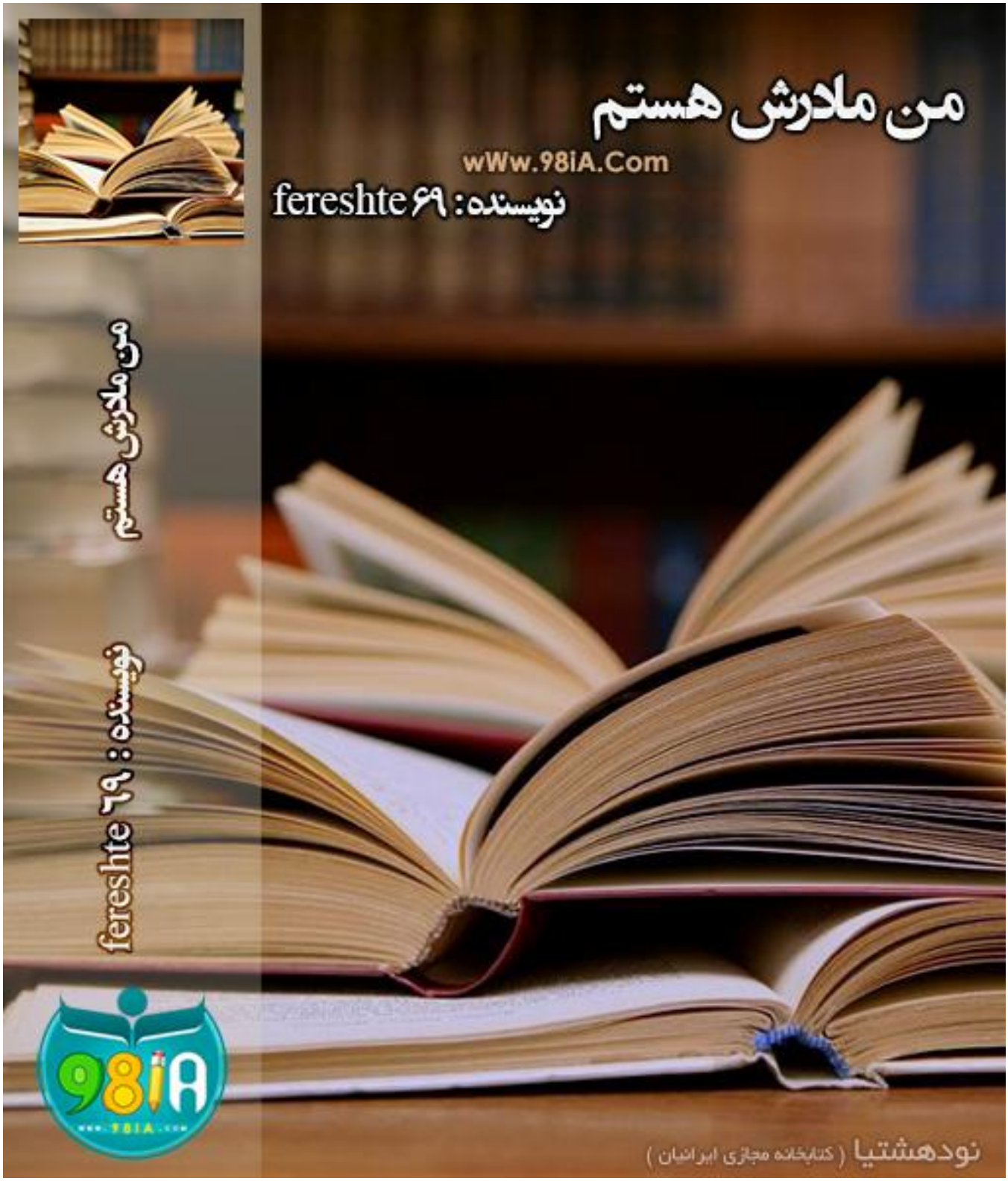
نویسنده : fereshte 69 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحیم

نگاه نا امیدانه ی دیگه ای به روزنامه ی نیازمندی ها که جلوی روم بود انداختم

دیگه واقعا نا امید شده بودم با درد عمیقی که توی تک تک سلول های بدنم احساس میکردم روی زمین دراز کشیدم

نمیدونم چند جا برای کار سر زده بودم چند تا شرکت رو بالا و پایین کرده بودم ولی نشده بود . دوباره چشم چرخوندم و بی رمق به این خونه ای که الان به جز حس درد چیز دیگه ای درونش نمیدیدم نگاهی انداختم

از تمام وسایلی که با عشق و علاقه و زندگی توی واسه این خونه خریده شده بود و با سلیقه و نشاط و شادی چیده شده بود به جز یه فرش ساده و چند تا وسیله ی دیگه واسه حداقل امکانات زنده بودن چیز دیگه ای نمونده بود .

نفس حبس شدمو با اهی که توی درونم زیادی میکرد بیرون دادم و دو طرف شقیقه هامو با دست فشار دادم . به سختی از جام بلند شدم باید برای زنده موندنم هم که شده بود یه چیزی میخوردم. ولی اخه تو این نکبتی که من توش دست و پا میزدم زنده بودن چه معنایی میتونست داشته باشه؟

نگاهی به صفحه ی موبایلم کرده مثل همیشه تنها چیزی که روش خود نمایی میکرد تاریخ روز بود و ساعت .

آره فقط این دو تا مورد میتونستند بهم بفهمونند که چه قدر زمان برای ما انسان ها زود میگذره و گذر زمان چقدر همه ی مسائل رو به هر نحوی که میتونه عوض میکنه . بی توجه به حس نا امیدی که توی وجودم موج میزد از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

مثل همیشه برای اینکه از سردردم کم کنم اول کتری چایی رو روی گاز گذاشتم و بعد به سمت یخچال رفتم تا شاید چیزی برای خوردن توش پیدا بشه . درشو رو که باز کردم پوزخندی مهمون لب هام شد سرمو خاروندم و با خودم فکر کردم واقعا که پر از خالیه . ولی نه هنوز خوشبختانه دو تا تخم مرغ و چند تا گوجه فرنگی داخلش پیدا میشد .

توی سفره یه نون بیات بربری داشتیم بازم خدا رو شکر همون کفایت شکم گشنه ی منو میکرد . دیگه سفت بودن نون این که حتی نمیشد گازش بزنی هم برام مهم نبود فقط میخواستم سیر بشم تا خوابم ببره تا این شکم گشنه دیگه سر و صدا راه نندازه و نزاره خوابم ببره . چایی تلخمو با بی میلی قورت دادم و به رو به رو خیره شدم . به اقایی که توی تلویزیون ساده و کوچیکم داشت اخبار میگفت .

با خودم فکر میکردم "چرا بدبختی های من توی تیتر اول خبرهاشون نیست ؟" با بی خیالی و پوست کلفتی که دیگه عادتم شده بود به فکر خام خودم خندیدم و تلویزیون رو که دیگه هیچ جذابیتی رو برام نداشت رو خاموش کردم موبایلمو برای ساعت ۵ کوک کردم و پتو رو روی سرم کشیدم تا دوباره یه روز خسته کننده ی دیگه ای رو تموم کنم.

زنگ موبایلم دوباره توی مغزم رژه میرفت . تازه چشمام گرم شده بود . از نگرانی خوابم نبرده بود .
با سختی و خستگی از جام بلند شدم. نگاهمو به ساعت موبایلم انداختم و از جام بلند شدم . نمازمو خوندم و لباس هامو که کم کم داشتند نخ نما میشدند رو تنم کردم .
پالتومو تنم کردم و حدود ساعت ۶:۳۰ بود که از خونه بیرون زدم و به سمت بهزیستی راه افتادم . از سوز هوا دستامو توی جیب پالتوم فشار دادم تا شاید کمی گرم تر بشه . توی اتوبوس سرمو به صندلی تکیه دادم. حقوقی که توی اونجا میگرفتم به اندازه ی خورد و خوراک روزانمم نمیشد . ولی کنار اون بچه ها بهترین ساعت های عمرمو میگذروندم . اونا همشون مثل خود من بودن و یه واژه ی آشنا که بین هممون یکسان بود فقط یه چیزی بود "یتیم"
البته من با اونا یه فرق خیلی بزرگ داشتم ، اونا پدر و مادرشون تا حالا ندیده بودند و شاید این واژها اصلا براشون قابل درک نبود . ولی من هم پدر داشتم و هم مادر خیلی هم دوستشون داشتم ولی حیف بودن خیلی حیف بودند زود از دستشون دادم .
نگاهمو به خیابون ولیعصر دوختم به درخت هایی که از برف پر شده بودند و جوی های آبی که روان بودند و به آدم هایی که رفت و آمد میکردند و هرکدوم یه دنیایی از غصه های مختلف برای خودشون داشتند.
دنبال یه شغل میگشتم تا بتونم بعدالظهر ها توش کار بکنم . تو خونه هیچ کسی رو نداشتم که چشم انتظارم باشه پس فرقی نمیکرد کی خونه باشم. ولی اکثر شرکت هایی که برای منشی گری حتی میرفتم ازم یه درخواست های نامعقول دیگه داشتند.
با فکر های درهمی که داشتم بالاخره به بهزیستی رسیدم . خانم رئوفی با خوشرویی از جاش بلند شد و باهام سلام و علیک کرد.
رئوفی : به به پریناز عزیزم مثل همیشه زود رسیدی حالا چرا انقدر گرفته ای؟

–چیز خاصی نیست یه نمه فکرم درگیره . راستش دنبال یه کار برای بعدالظهر هستم تا بتونم نیمه وقت هم کار بکنم.

خانم رئوفی هم توی فکر فرو رفت و با قیافه ی غمگین رو بهم گفت : شرمنده تم پریناز منم نمیتونم برات کاری انجام بدم . ببخشید .

لبخندی زدم و دستی به شونه هاش زدمو و گفتم : همین که به فکرمی یه دنیا ازت ممنونم . حالا هم برم پیش بچه ها که کلی کار داریم برای امروز .

رئوفی:باشه عزیزم موفق باشی

سعی کردم فکرای مزخرف رو از سرم بیرون کنم . باید وقتی پیش این بچه های معصوم میرفتم تمام غم و غصه هامو پشت در میزاشتم . اونا به اندازه ی کافی خودشون درد داشتند .

با انرژی مضاعفی که گرفته بودم درو باز کردم و با صدای بلند گفتم : سلام بچه ها .

نرگس به عنوان نماینده ی بچه ها از جاش بلند شد و با لبخند گفت: بر پا

این لبخند بهم آرامش خاطر میداد همیشه.

–مرسی بچه ها میتونید بشینید خوب اگه کسی از درس قبل مشکل داره میتونه بهم بگه .

اونجا به بچه ها به صورت فوق العاده علوم درس میدادم . بعد از گذشتن یک ساعت پر از لحظه های آرامش کلاس تموم شد و من دوباره یاد دردسرم هام افتادم .

وسایلام و ورقه های امتحانی بچه ها رو از روی میز برداشتم و به سرعت به سمت در ورودی رفتم باید برای کار به چند تا شرکت حتما سر میزدم . با عجله در حال دویدن تو راهرو بودم که یه دفعه به یه دیوار انگار برخورد کردم . محکم زمین خوردم و تمام ورقه هام از دستم تقریبا ولو شدند. با عصبانیت چشمامو که از ترس بسته بودم باز کردم.

چشمای مشکی و برنده ی جلوی چشمم خیلی عصبی تر از من به نظر میرسید . چشمای متعجبمو از چشماش تا صورتش پایین آوردم . چشمای درشت مشکی که عصبانیت و یخ بودنش رو با یک نگاه کاملا میشد فهمید .

پوست تقریبا گندمی و ته ریش مختصری که صورتشو پر غرور تر از قبل کرده بود . از جاش بلند شد و من تونستم با دقت بیشتری این نگاهش کنم . قد بلندی داشت و چهار شونه به نظر میرسید . تماما مشکی تنش

کرده بود . پیراهن و شلوار مشکی و پالتو کوتاه مشکیش که تا زیر زانوش اومده بود . لباسشو با دستش تکوند و با صدایی نجوا مانند بدون اینکه حتی بخواد نگاهی بهم بندازه گفت : از این به بعد بیشتر دقت کن.

و رفت . واقعا عصبانیم کرده بود . اون به من برخورد کرده بود ولی تازه دست پیشو گرفته بود که پس نمونه . ولی فرصت دعوا و کل کل نداشتم من کلی کار واجب تر از اینا داشتم.

سریع ورقه هامو که روی زمین بخش و پلا شده بودند جمع کردم و به سمت شرکتی که آدرسشو دیروز در آورده بودم ، تقریبا پرواز کردم . تمام دعام این بود که کاش استخدام بشم .

وارد شرکت که شدم تمام امیدی که داشتم نا امید شد . علاوه بر من کلی آدم دیگه هم برای مصاحبه اونجا بودند . به سمت میز منشی رفتم و از خانومی که اونجا بود ورقه ی مربوط به استخدام رو گرفتم

و مثل بقیه اونو پر کردم و منتظر صدا کردن اسمم موندم .

تقریبا چند ساعتی اونجا برای مصاحبه ی کاری معطل شدیم اعصابم بهم ریخته بود واقعا نمیفهمیدم برای استخدام یه منشی ساده این همه مراحل واقعا لازم بود؟

بعد کلی معطلی بهمون گفتند که بریم خونه و اگر مورد قبول واقع شدیم باهامون تماس میگیرند

نا امید و خسته نگاهی به ساعتم انداختم . وای خدای من حدود ۵ عصر بود ، زمستون بود و کم کم هوا در حال تاریک شدن و منم تا خونه کلی راه داشتم هنوز . کلافه سوار اتوبوس شدم و خودمو به خونه رسوندونم .

جلوی در خونه با دیدن اون نامردا سر جام میخکوب شدم . خدای من یعنی بازم باید باهاشون سر و کله بزنم واقعا حوصله شو نداشتم . ولی تا کی باید بیرون خونه میموندم ؟ میدونستم انقدر رذل و پستن که تا منو نبینند و آبرو ریزی راه ننداز ن از این جا نمیرن . ناچار خوندمو به جلوی در رسوندم.

شهامت با دیدنم پوزخند صدا داری زد و گفت : به به خانم صدر چه عجب تشریف فرما شدید؟

ناظمی : هر قبرستونی که بودی به ما ربطی نداره ، فقط زودتر بگو کی خونه رو خالی میکنی ؟

زبونم بند اومده بود چی داشتم که بگم ؟ اگه اون خونه رو به اونا میدادم خودم باید تو خیابون میخوابیدم تمام زندگی من همین خونه بود . که حالا این دو تا لاشخور بالا سر جنازش منتظر جون دادنش بودن.

ناظمی دندوناشو بهم سایید و با غیض گفت : با تو ام بچه ؟چیه نکنه زبونتو موش خورده؟

شهامت خنده ی زشتی رو لباش ظاهر شد و با لحن چندش آوری گفت : نکنه عاقل شدیو میخوام به پیشنهاد بعدیمون جواب مثبت بدی؟

به خودم اومدم و اخمامو تو هم کشیدم . حاضر بودم کارتون خواب بشم ولی اون کثافتا به خواستشون نمیرسیدند.

–نه به همین خیال باشید تا یک ماه دیگه خونه رو بهتون تحویل میدم لاشخور ها.

شهامت چونه مو گرفت و منو محکم به دیوار کوبوند و از لابلای دندون های کلید شدش

گفت :حرف دهنتو بفهم خانم کوچولو . این خونه سهم ماست و بابات لاشخور بود نه ما

با تمام قدرت تف روی صورتش انداختم . پدرم همه چیزم بود نباید راجع بهش این طوری حرف میزد .

با حرص صورتشو پاک کرد و با داد گفت : ببین سگ وحشی، ماه دیگه همین موقع اگه بازم تو این خونه ببینم مطمئن باش خودم به حسابت میرسم . مطمئن باش!

و رو به ناظمی اشاره ای کرد و هردو دور شدند . کلید انداختم و وارد خونه شدم . دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پشت در تقریبا افتادم. ازشون متنفر بودم . لجن ها !

اشکام بی محابا فرو میریخت و به بی چارگی خودم فکر کردم و اینکه چه جوری تا یه ماه دیگه من خونه رو خالی کنم؟ و از همه مهم تر کجا رو دارم که برم ؟؟؟

به دور تا دور خونه نگاهی انداختم ، دیگه چیزی برای فروش نداشت . فقط همین چند تا وسیله ی اولیه واسه زنده موندن مونده بود و باید اون ها رو هم برای فروش میزاشتم چون خونه که نداشته باشم دیگه به اونا هم نیازی نداشتم.

با حالی خراب شروع به جمع و جور کردن و بسته بندی همون خورده وسایل شخصی که داشتم کردم . با فکری که واقعا درگیر و مشغول بود خوابیدم تا صبح زودتر برم پیش بچه ها.

توی کلاس نشسته بودم و بچه ها در حال امتحان دادن بودند و منم تو فکر خودم غرق بودم . دیگه واقعا چاره ای برام نمونده بود باید میومدم و توی بهزیستی میموندم. بچه ها امتحانشون رو دادند و من ورقه ها رو جمع کردم و به سمت بچه های شیر خوار رفتم . من عاشق بچه ها بودم ، به خصوص نوزادان که واقعا بوی بهشت میدادند.

سرمو به دیوار تکیه داده بودم و به اون فرشته های خدا روی زمین خیره شده بودم که حضور فردی رو کنار خودم حس کردم که اونم مثل من مات و مبهوت بچه ها شده بود . نگاهمو دقیق تر کردم اره همون مرد سیاه پوشی بود که اون روز دیده بودم . چنان محو دیدن بچه ها شده بود که واقعا آدم رو به تعجب وا میداشت.

در حال وارسی مرد غریبه بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد . برای اینکه بچه ها از خواب بیدار نشن از اتاق بیرون اومدم . شماره ی غریبه بود و نمی شناختمش . از ترس اینکه شهامت یا ناظمی باشند، با اضطراب دکمه ی وصل رو زدم و با دلهره جواب دادم.

مرد غریبه : سلام خانم صدر؟

–بله خودم هستم

مرد : شما برای استخدام دیروز به شرکت ما مراجعه کرده بودید و خوشبختانه شرایطتون با ما جور بود و فردا راس ساعت ۲ شرکت باشید تا مذاکرات نهایی رو انجام بدیم.

از خوشحالی دلم میخواست داد بزنم ولی زبونم بند اومده بود

مرد :خانم هنوز پشت خط هستید ؟صدای منو میشنوید ؟

به خودم مسلط شدم و با خوشحالی گفتم : بله آقا . چشم حتما میرسم خدمتتون . ممنونم از لطفتون.

مرد :خواهش میکنم . خدانگهدار .

–خداحافظ

از خوشحالی مثل بچه کوچولو ها بالا و پایین میپریدم و واقعا بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم.

با این که باید خونمو تحویل میدادم ولی همین که یه کار برام درست شده بود و میتونستم امورات اولیه زندگی خودمو بگذرونم خدا رو شاکر بودم .

تمام وسایل هرچند اندک خونمو جمع کرده بودم و به جز یه یه ساک دستی کوچولو که یه سری لباس و یادگاری مامان و بابام بودند چیزی برای بردن نداشتم .

باید با خانم مدیر صحبت میکردم . حالا منم بچه ای بودم که یتیم بود و نه جایی برای زندگی داشت و نه کسی که بخواد با اون زندگی کنه تنهای تنها . حالا شده بودم مثل ستاره، شبنم ، نیما و.....تمام فرشته های آسمونی که توی هفت آسمون یه ستاره هم نداشتند.

خانم مدیر : پری ناز عزیزم چرا انقدر گرفته ای کشتی هات رو آب برده؟

با لبخند نگاه بهش کردم و گفتم : خانم رضایی ما اگه انقدر پول داشتیم که کشتی هامونو آب میبرد که الان میلیاردر بودیم!

خانم رضایی لبخندی پر از آرامش زد و گفت : عزیزم توکلت به خدا باشه اون خودش به بهترین شیوه ی ممکن مشکلات آدما رو حل میکنه . فقط ممکنه برای امتحان ما آدم هاش هم که شده یه سری مشکلاتی سر راهمون قرار بگیره.

-خانم رضایی شما به من اجازه میدید که اینجا زندگی کنم؟

خانم رضایی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : مگه خودت خونه نداری عزیزمم؟

چشمام که پر از اشک شده بود رو بهش دوختم و با گریه گفتم : دیگه نه!

دستشو روی شونم گذاشت و با لبخند گفت : دلیلشو نمیدونم ولی اینجا خونه ی خودته میتونی وسایلاتو تو اتاق آخر بزاری.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم : مرسی خدا خیرتون بده

به شهامت تلفن زدم که بیاد و کلید رو بگیره . خودمم برای آخرین بار به خونه ای که یه عمر توش بزرگ شده بودم و همه جاش برام خاطره بود نگاه کردم . اشکام سرازیر شد ولی تقدیر این بود با دلی پر از حسرت از خونه دل کندم و کلید رو به شهامت عوضی که هنوز کثیف نگاهم میکرد، دادم و بی هیچ حرفی به سمت شرکت و اولین رور کاریم پرواز کردم.

وارد شرکت که شدم با ذوق به اطرافم نگاه کردم . مکان جمع و جوری به نظر میرسید . سه اتاق داشت با یه آبدارخونه کوچیک و یه میز کنار در اتاق مدیر عامل که میشد حدس زد میز منشی باشه.

در حال وارسی محل بودم که صدای آقایی توجهم رو جلب کرد

مرد : بفرمایید خانم کاری داشتید ؟

-بله بنده صدر هستم با من تماس گرفته بودید برای همکاری خدمتتون برسم .

-بله بله خیلی خوش امدید . من رحمانی هستم، معاون شرکت . از آشنایی با شما خوشبختم.

-بنده هم همین طور

رحمانی: خوب بریم سر اصل موضوع اینجا یه موسسه ی حقوقی هست و کار ما که حتما شما میدونید به چه صورتی هست علاوه بر من، آقای نصر ،مدیر عامل ،خانم صمیمی ،حسابدار و اقای نظری، آبدارچی ما هستند .

و اما وظیفه ی شما توی این شرکت علاوه بر کارهای منشی گری معمولی که باید انجام بدید، تنظیم قرداد ها و ثبت اون ها هست که من امیدوارم به نحو احسنت وظایفتونو انجام بدید که بتوتیم همکاری خوب و قابل قبولی رو باهم داشته باشیم.

–ممنون از لطفتون

رجمانی: و در مورد حقوقتون ما مبلغی که میتونیم پرداخت کنیم ماهیانه مبلغ پانصد هزار تومن همراه بیمه است .

–بله ممنون

رحمانی: خوب دیگه حرفی نمونده میتونید کارتون رو شروع کنید انگار تلفن داره زنگ میخوره .

–بله با اجازه .

با شوق به سمت تلفن رفتم و بعد کشیدن یه نفس عمیق و با یاد خدا کارمو شروع کردم

توی همین روز اول حسابی سرم شلوغ شده بود و تلفن دائما زنگ میخورد این طور که معلوم بود انگار شرکت موفق به نظر می اومد در هر ثبت قرار ها بودم که یه آقای تقریبا شیک پوشی وارد اتاق شد . بدون توجه به من کیفشو روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت : علی رضا بیا بیرون الکی قایم نشو که به حسابت بد میرسم بیاااا بیرون.

رئوف با لبی که یه خنده ی شیطون زیرش قایم شده بود، به سمت مرد اومد و گفت :چه خبرته رئیس ؟

مرد : تو مریض تشریف داری ؟ امروز که ما وقت دادگاه نداشتیم واسه چی الکی منو کشوندی تا اونجا؟

رئوف : بابا حواسم نبود ، روزا رو قاطی کرده بودم زنگ زدم هرچی بهت جواب ندادی که بهت خبر بدم .

مرد : ده بار بهت گفتم یه منشی استخدام کن تا انقدر من سرکار نرم!

رئوف در حالی که به سختی سعی داشت خنده ی لبشو کنترل کنه، نگاهی به من انداخت و گفت : شرمنده رئیس من استخدام کردم شما ندیدی آخه .

مرد به طرف من برگشت و با تعجب نگاهی بهم انداخت . انگار باورش نمیشد من واقعا اونجا بودم و اون منو ندیده .

کمی خودشو جمع و جور کرد و با خوشرویی رو به من گفت : من رستگار هستم خانوم . مدیر عامل این شرکت. برای برخورد اولی که از من دیدید ازتون عذر میخوام امیدوارم همکاری خوبی کنار هم داشته باشیم.

ادب و متانتش واقعا بی نظیر بود . منم تحت تاثیر کلام خوبش سرمو کمی پایین آوردم و گفتم : از آشنایی باهاتون خوشبختم آقای رستگار . امیدوارم کارمند خوبی براتون باشم .

سرشو تکون داد و با خوشرویی به سمت اتاقش رفت. منم روی صندلی نشستم و واقعا خوشحال شدم از این برخورد خوب فردی که قرار بود پیشش کار کنم و نیازی به نگرانی در مورد محیط حداقل نداشتم . چون تا الان که خوب بود بقیشو خدا عالم بود و بس!

ساعت حدود ۷بعدالظهر بود که دفتر قرار های کاری فردا رو پیش اقای رستگار بردم و با اجازه ش به سمت پرورشگاه راه افتادم .

سوار اتوبوس شده بودم و به سمت خونه ی جدیدم میرفتم . دلم برای بابا و مامانم حسابی تنگ شده بود . تنهایی خیلی سخت بود سخت تر از چیزی که حتی بشه تصورش کرد .

وارد سالن شدم خیلی ناراحت بودم از اینکه واسه گذران زندگی مجبور به کار کردن بودم و کمتر میتونستم با بچه ها باشم . توی حال خودم بودم که صدای یاسمن منو به خودم آورد.

یاسمن :خانم صدر خانم مدیر کارتون داره .

با محبت صورتشو نگاه کردم و دستی به صورتش کشیدم و گفتم : باشه عزیز دلم . ممنون که گفتی عزیزم.

سرشو تکون داد و با لبخند به سمت حیاط دوید. به سمت اتاق خانم مدیر رفتم و چند ضربه به در زدم

مدیر: بله بفرمایید.

–صدر هستم

مدیر : بله بفرمایید داخل

وارداتاقش شدم و به احترام من کمی نیم خیز شد سر جاش و نشست و سرشو پایین انداخت:

–چیزی شده؟

مدیر : راستش نمیدونم چطور بهت بگم از بالا دستور اومده که تو نمیتونی اینجا بمونی . اصرار ها و دلایل منم بی نتیجه بود . واقعا نمیدونم باید چه جوری ازت عذر بخوام.

ته قلبم خالی شد من جایی رو نداشتم که بتونم اونجا زندگی کنم . واقعا باید کاتون خواب میشدم

لبخند کذایی زدم و گفتم : ممنون از لطف شما ، همین که بهم اجازه دادید چند روز اینجا باشم لطف کردید.

خانم مدیر لبخند محزونی زد و گفت : منو ببخش که کاری نمیتونم انجام بدم .

سرمو پایین انداختم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم : تا کی میتونم بمونم ؟

خانم مدیر با شرمندگی گفت : تا آخر ماه

و من مبهوت فقط نگاهش کردم . امروز ۲۰بود . یعنی ۱۰روز. من چی کار میتونستم بکنم؟ وای خدایا به دادم برس!

از در اونجا بیرون زدم و بی هدف تو خیابون میگشتم . خدایا جایی رو نداشتم که برم از شانس گند م پدر و مادرم جفتشون تک فرزند بودن و من حتی عمه و خاله ای و عمو نداشتم که بخوام پیش اونا بمونم .

نمیدونم چقدر راه رفتم ولی خودمو توی امام زاده صالح دیدم . اونجا چند رکعت نماز خوندم و خودمو و زندگیمو به خدا سپردم و سعی کردم سریع تر برگردم.

صبح از همه زودتر رسیده بودم شرکت و توی دفتر که برای ثبت قرار ها بود ، قرار های امروز رو جدا کردم و برای یادآوری بیش تر روی تخته ی اتاق اقای رستگار نوشتم .

هنوز کسی نیومده بود برای خودم چایی درست کردم و روی صندلیم نشستم و به بخار هایی که ازش بیرون میومد نگاه میکردم که یه خانومی وارد شد و با خوشرویی به سمت من اومد و گفت :

–سلام. به به! کلی دوست داشتم ببینمت . شنیده بودم علی رضا یه کارمند جدید استخدام کرده و دوست داشتم زودتر ببینمت . من عاطفه رضایی هستم یکی از وکیل های شرکت .

–خوشبختم خانوم منم پری ناز صدر هستم.

عاطفه: خیلی خوشبختم پری ناز عزیز خوشکل. امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم .

–مرسی عزیز م . منم امیدوارم .

–شما با اقای رحمانی نسبتی دارید ؟

عاطفه کمی سرشو خاروند و با حالت با مزه ای گفت : راستش هنوز که هیچی من خیلی دلم میخواد که نسبت پیدا کنیم اونو نمیدونم.

از صداقت کلامش خیلی خوشم اومد و انقدر شاد و خوشحال به نظر میرسید که باعث میشد آدم غم هاشو برای لحظه ای فراموش کنه .

عاطفه : خوب من برم سرکارم که الانه که رستگار بیاد و میگه خانم رضایی از زیر کار در نروووو. تو هم بدو کاراتو انجام بده که یه چیزی به تو نگه .

خنده ای کردم و گفتم : عاطفه جون من از صبح زود اینجام و کلی کار کردم.

عاطفه : بابا بی خیال ! سخت کوشیت منو کشته . از الان انقدر بخوای خوب کار کنی منو بیرون میکنن ها بی دوست میمونی ها !

–ما چاکر شما هستیم کلی

عاطفه بوسی برام فرستاد و به سمت اتاقش رفت . به نظرم دختر فوق العاده ای میرسید و میتونست دوست خوبی برام باشه برای منی که تنهاییم داشت از پا درم میورد. تو فکر خودم بودم که صدای اقای رستگار رو شنیدم

رستگار : سلام خانم صدر خوشحالم که کارمند وظیفه شناس و وقت شناسی هستید.

–سلام ممنون از لطفتون قرار های امروز رو روی تخته اتاقتون نوشتم .

رستگار: ممنون خانم صدر

آخر از همه هم رحمانی اومد و با سلام کوتاهی پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفت و با اشاره بهم فهموند که دیر اومدنش رو نمیخواد رستگار بفهمه .

محیط خیلی خوبی بود و دوست داشتم تایم بیشتری رو اینجا می بودم.

مشغول جواب دادن به تلفن ها بودم که صدای عاطفه رو شنیدم.

عاطفه : پری ناز انقدر سخت کوشی نکن! بیا راجبع به اتفاق مهمی که قراره امشب باهات بحرفم.

تلفنم تموم شده بود رو قطع کردم و گفتم : بفرمایید من در خدمت شما هستم

عاطفه کمی صداشو بالا برد و با یه حالت عشوه ی شتری گفت :امشب قراره برام خواستگار بیاد پسره از فامیل های مامانمه میشه نوه ی خاله ش . مهندسه عمرانه یه شرکت پیمانکاری داره . اسمش وحید به نظرت جواب بهش بدم یا نه ؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با صدای آرومی بهش گفتم : دیوونه مگه تو از اقای رحمانی خوشت نمیاد ؟

عاطفه :چرا ولی هیچ جوری پا جلو نمیزاره . اصلا بهم توجه نمیکنه واقعا نمیدونم . پدر و مادرم خیلی اصرار به ازدواج من دارن ولی واقعا نمیدونم باید چی کار کنم!

–خوب الان که دلت نمیخواد خودت بری عشقتو بهش ابراز کنی .

عاطفه کمی پکر شد و خواست جواب بده که در اتاق رستگار باز شد و من واقعا نفهمیدم عاطفه چه جوری خودشو به اتاقش رسوند . منم سرگرم پاک نویس کردن قرار های امروز بودم

رستگار : خانم صدر امروز یه آقایی به نام راحمی اگه تلفن زد قرارشو اگه میشه زودتر بزارید

-بله حتما

رستگار به سمت اتاق علی رضا رفت و منم چون کارم تموم بود، فعلا با موبایلم شروع به شماره گیری از روی نیازمندی ها کردم تا شاید بشه یه خونه که چه عرض کنم یه اتاق سه در چهار پیدا کنم ولی نمیشد حتی من پول پیش خونه هم نداشتم!

ساعت کاری تموم شده بود قبل از رفتن به سمت اتاق عاطفه رفتم معلوم بود خیلی تو خودش بود

-عاطفه جان من دارم میرم کاری با من نداری؟

عاطفه : نه عزیزم مواظب خودت باش

-ببین عزیزم به خاطر حرف مردم و شرایطت اولا هیچ وقت خودتو کوچیک نکن و نرو عشق گدایی کن من خودم رحمانی رو زیر نظر میگیرم و بهت میگم که نظرش چیه دوما خواستگاری امشب رو هم بزار بیاد شاید شرایطش خوب باشه

عاطفه : مرسی عزیزم دستت درد نکنه خدا به همراهت .

از در شرکت بیرون زدم و با خودم فکر کردم به آدرسی که امروز گرفته بود برم.

درسته خیلی پایین شهر بود ولی خوبیش این بود که پول پیش نمی خواست و فقط اجاره میخواست

خودمو با هزار سختی به ادرس رسوندم که از دیدن منظره پیش روم واقعا شوک زده شدم

مات و مبهوت به منظره پیش روم نگاه کردم

سعی کردم بی تفاوت ازش بگذرم ولی نگاه خیره ی افرادی که دور اتیش سر کوچه نشسته بودن واقعا معذبم میکرد . با سختی و دردسر فراوون خودمو به خونه ی مورد نظر رسوندم

در چوبی خونه نیمه باز بود دقیق نگاه کردم به خونه دیوارش همه کاهگلی بود و کنده کاری هایی که روش شده بود و به گربه ای که روی دیوار نشسته بود و تیز رو به روش نگاه میکرد.

ظاهر خونه که منو یاد فیلم های ترسناک میانداخت . در چوبی نیمه باز رو با دستم فشار دادم و به سختی در سنگین رو باز کردم . حیاط رو به خوبی نگاه کردم . یه حوض کوچیک وسطش بود و تعدادی ادم که واقعا ازشون میترسیدم.

دورتادور حیاط اتاق های کوچیک مختلف وجود داشت . در حال دید زدن خونه بودم که صدای زنی توجهمو جلب کرد

زن: بله خانم کاری داری؟

--سلام من برای اجاره ی خونه اومدم

زن: پشت من بیا

بی توجه به نگاه های مختلفی که بهم میشد پشت سر زن وارد اتاق شدم . ولی نمیتونستم باور کنم یه اتاق سه در چهار که حتی توش نمیشد نفس کشید .

نگاهم ناخود اگاه به مارمولک و سوسک که کنار دیوار در حال جدال بودن افتاد و تنم لرزید از تنهایی قطره اشکی از چشمم ریخت.

زن: این خونه س بالاخره تا فردا وقت داری خبرشو بهم بدی که میخوای یا نه

تو این حال بودیم که صدای داد و فریاد از حیاط بلند شد . زن چادرش رو به دور کمرش بست و به سمت حیاط رفت و بلند داد کشید :چه خبره اینجا؟

تو بین همه ناگهان نگاهم به غریبه ی اشنایی افتاد که گه گاهی میدیدمش .ولی اون اینجا چی کار میکرد؟ مرد غریبه ای که من نمیشناختمش یقه ی همون فرد اشنا رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدتش

مرد: اخه احمق من چند بار بهت گفتم اینجا دنبالش نگرد نمیگی بلایی سرت بیارن ؟ به خدا دیوونه ای تو کیا

مرد که حالا اسمش رو میدونستم رو به مرد غریبه کرد و گفت : تو چرا دست از سر من برنمیداری بابا بزار به حال خودم باشم .

مرد: اها که هر غلطی که میخوای بکنی ؟

اون دو تا مشغول دعوا و بگو مگو با هم بودند که زن صاحب خونه جیغ بنفشی کشید و گفت : برید از خونه ی من بیرون بعد هرچقدر میخواید داد و بیداد کنید

هر دو مرد به خودشون اومدند و مشغول تکون دادن لباسشون شدند

نگاهم به ساعتم خشک شد حدود ۸شد ه بود چه جوری باید برمیگشتم پرورشگاه ؟

نگاه تاسف بار دیگه ای به خونه کردم و رو به زن صاحب خونه گفتم : من شمارتون رو دارم . میتونم فردا باهاتون تماس بگیرم خبر قطعی رو بدم ؟

زن: اره فقط زود که اگه نخواستی من به فکر ادم دیگه ای باشم.

از خونه بیرون اومدم و تو لحظه اخر چشمم بهش افتاد اونم با تعجب نیم نگاهی به من کرد . این همون مردی بود که اون روز توی پرورشگاه بهم برخورد کرده بودیم . درست مثل اون روز لباس تنش بود پیرهن و شلوار مشکی و یه بارانی مشکی تا روی زانو

صورتش انگار همیشه ته ریش داشت و چشمای تیز بینش که پشت عینک طبی نیم فرمش قایم شده بود . به خیالم سقلمه زدم به من چه اصلا . سریع راه برگشت رو در پیش گرفتم هرچی دعا بلد بودم خوندم تا سالم و بدون مزاحمت این اشرار به سر خیابون برسم

تیکه ها و متلک ها و نگاهای زشتشون رو نشنیده گرفتم و خدا رو شکر به اخرین اتوبوس رسیدم

حالا ذهنم از همه چیز پاک بود واقعا چاره ای انگار نداشتم و باید اینجا رو واسه گذروندن باقی زندگیم انتخاب میکردم ولی اخه من یه دختر تنها بودم چه جوری از خودم محافظت میکردم ؟ یه ایستگاه زودتر پیاده شدم سوز عجیبی میومد و بارون تندی که شروع به باریدن کرده بود سرمو به سمت اسمون گرفتم و با اشک از خدا خواستم به داد برسه.

چاره ای نبود باید میرفتم توی همون خونه هوا حسابی توی هم رفته بود و قطره های بارون اروم اروم میبارید

تا رسیدن به پرورشگاه بارون شدت بیشتری گرفته بود تقریبا موش اب کشیده شدم

به سمت اتاقم رفتم و وسایل کمی که داشتم رو در عرض نیم ساعت جمع کردم . دلم برای بچه ها حسابی تنگ میشد حسابی بهشون عادت کرده بودم . تا نیمه های شب بین بچه ها بودم اونا خواب بودن ولی من یه خداحافظی اساسی با همشون کردم

صبح زود قبل از این که برم سر کار رفتم پیش خانم مدیر

–سلام شرمنده تونم من بعد الظهر دیگه میرم خواستم از همه ی زحمتاتون تشکر کنم

خانم مدیر نگاه شرم زده ای بهم کرد و گفت : منو ببخش عزیزم که نتونستم کمکی بهت بکنم

–نه این حرف ها چیه شما لطف بزرگی به من کردید

خداحافظی کردم و به سمت شرکت رفتم. باید امروز زودتر میومدم تا میتونستم اسباب هامو میبردم

کارمو طبق معمول زودتر شروع کردم و قرار ها رو توی دفتر رستگار نوشتم حسابی مشغول نوشتن بودم که صدای عاطفه رو شنیدم

عاطفه : سلام سخت کوش ترین منشی دنیا چه خبر عزیزم؟

–سلام گلم چه طوری ؟مهمونی دیشب خوش گذشت ؟

عاطفه:وای پریناز بشین برات تعریف کنم . دیروز یارو اومد دیگه از عصا قورت داده هم گذشته بود . چهار پایه قورت داد بود . مادرش و خواهرش هم که از خودش بدتر بودند انگار از دماغ فیل افتاده بودند .

هیچی سرتو درد نیارم که کلی واسه پسرشون کلاس گذاشتن انگار ناپلئون اومده بود خواستگاری

حالا منو میگی قیافم مثل ترول شده بود . میخواستم جفت پا بیام تو دهن هر سه تاشون ولی حالا بد شانسی مامان بابام ازشون خوششون اومده . داری صحنه رو؟ بابام میگه خیلی با کمالات بودند . من که چیزی به جز افاده ندیدم.

–ولی من که فکر میکنم داری رو پسر مردم عیب میزاری

عاطفه:پریییییی خیلی بدی چرا این طور فکر میکنی؟

–خوب معلومه چون تو علی رضا رو میخوای و هر کسی دیگه ای جز اون باشه یه ایرادی روش میزاری

عاطفه دوباره پکر شد و سرشو پایین انداخت و گفت :اره شاید حق با تو ولی من دیگه نمیتونم جلوی بابا و مامان و اصرار هاشون دووم بیارم فکر کنم باید تسلیم سرنوشت شد

خنده ی محزونی کردمو و گفتم :خیلی وقتا اون چیزی که ما میخوایم نمیشه دلخور نباس شاید خداوند خیری تو این کار قرار داده

عاطفه:ولی خیلی نامردیه این خیر جدایی من از اون باشه

تو همین حال بودیم که از صدای سرفه ای به خودمون اومدیم

علی رضا جلوی در ایستاده بود سلام کوتاه و رسمی به ما کرد و به سمت اتاقش رفت

عاطفه بغضشو به زور قورت داد و دستمو محکم فشار داد و گفت : نمیدونم شاید حق با توئه

و بعد به سمت اتاقش رفت

سری تکون دادم و تلفن هارو جواب دادم حدود ساعت ۹بود که رستگار اومد و بعد سلام و احوال پرسی به سمت اتاقش رفت . باید امروز زودتر برمیگشتم تا قبل تاریکی هوا وسایل هامو میبردم

زودتر مرخصی گرفتم و به سمت پرورشگاه رفتم .همون وسایل کمی هم که داشتم جمع کرده بودم وسایل ها رو بار ماشین کردم و دوباره دلم منو پیش بچه ها برد با تک تک شون انگار زندگی کرده بودم .

با نگاه حسرت بار همشون رو دیدم و روی گونه های ناز و نرمشون دست کشیدم و بازم همون غریبه که با چشمای بی فروغش به نوزاد ها زل زده بود و نگاهشون میکرد .

بی توجه به اون مرد همیشه سیاه پوش ، به سمت اتاق خانم مدیر رفتم و ازش خداحافظی کردم و به سمت اون محله راه افتادم تو دلم غوغایی به پا بود وسایلامو خالی کردم کنار حیاط . اولین کاری که کردم این بود که با اب و جارو وجود اون اتاق رو از حیوانات موذی پاک کردم و با سختی همون وسایل اندکمو تو اتاق چیدم و قفل کتابی رو که خریده بودم به در زدم و سعی کردم خوابم ببره . فردا باید ۵صبح راه می افتادم تا به موقع میرسیدم . خدا خودش کمکم کنه واقعا تو این تاریکی رد شدن از اون کوچه که بیشتر شبیه تونل وحشت بود کار هرکسی نبود .

ساعتمو کوک کردم و راس ساعت ۵ صبح بیدار شدم کتریمو روی گاز گذاشتم یه چایی تلخ خوردم لباس های همیشگیمو تنم کردم و با یه ترس از خونه بیرون زدم .

صدای سگ های ولگرد از راه دور میومد و تاریکی شب که این ترس و وحشت رو چند برابر کرده بود

هوای سردی بود سوز سرما رو حس میکردم انگار تا مغز استخونم نفوذ میکرد دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم و شال گردنم دور گردنم انداختم .

از در خونه بیرون زدم و به سرعت به سمت خیابون اصلی حرکت کردم . صدایی باعث شد که سر جام میخکوب بشه

مرد :کجا میری خانم خوشگله این وقت صبح؟ بیا پیش من با هم بریم .

سعی کردم بهش توجه نکنم و به سرعت قدم هام اضافه کردم و دیگه داشتم میدویدم

صدای قدم هاشو پشت سرم میشنیدم ترس همه ی وجودمو گرفته بود . دیگه سرما رو فراموش کرده بودم . طرف داشت بهم نزدیک میشد و قبل از این که لباسمو تو دستش بگیره ، انگار یه نفر اونو از من جدا کرد صدای کوبیده شدنش رو به دیوار حس کردم .

توی یه لحظه به سمتش برگشتم . سایه روشن مرد دیگه ای رو دیدم که که یقه ی طرف رو گرفته بود . دیگه صبر نکردم ببینم چه اتفاقی می افتاد . سریع به سمت خیابون دویدم و سوار اولین اتوبوس شدم و سعی کردم نفسمو که به شماره افتاده بود مرتب کنم .

صورتم که حسابی از زور گر گرفتن داغ شده بود و قرمز به شیشه تکیه دادم تا شاید دمای بدنم کم بشه .ولی دیگه ریزش اشکم دست خودم نبود . تا رسیدن به شرکت هنوز احساس ترس و لرزش داشتم به شدت احساس تنهایی میکردم از همه ی عالم گله داشتم .

سرمو به پنجره دوباره تکیه دادم و توی دلم با خدا درد دل کردم . چرا باید انقدر تنها میبودم چرا نباید هیچ کسی رو نداشته باشم ؟ بالاخره بعد دو ساعت تو راه بودن رسیدم شرکت رسیدم . امروز زیاد کار نداشتم . چند نفر قرار بود بیان شرکت . تو حال خودم بودم که صدای اشنایی به گوشم رسید.

–ببخشید من امروز قرار مشاوره دارم

سرمو بالا گرفتم تا چهره شو ببینم همون ادم اشنای که توی پرورشگاه میدیدمش . همون تیریپ همیشگی رو داشت یکدست سیاه پوش . در حال دید زدنش بودم که صدای عصبانیش به گوشم رسید

–خانم با شما هستم حواستون هست اصلا

–بله بله الان

تلفنو برداشتم و خبر دادم و اون داخل اتاق شد

بی اختیار دستم به سمت دفترم رفت دلم میخواست اسم و فامیلیشو بدونم "کیارش نیکو ایین "

خندم گرفته بود چه اسم فامیل با نمکی داشت خیلی به نظرم ادم جالبی بود از روزی که دیده بودمش همین جوری بود .پیراهن و شلوار مشکی و یه پالتو مشکی که تا روی زانوش بود و اخمی که همیشه رو صورتش بود ولی خیلی بی احساس به نظر میرسید .

حدود یه ساعتی توی اتاق بود . نمیدونم چرا امروز عاطفه نیومده بود به گوشیش هم اس داده بودم ولی جواب نداده بود ، ولی علی رضا بر خلاف من انگار اصلا نبود اون واسش مهم نبود .

اه بلندی کشیدم و به روزگار عاطفه فکر کردم . حسابی از این عشق یه طرفه داشت ضربه میخورد یه جایی خونده بودم که عشق به ادمی که شما رو دوست نداره مثل بغل کردن کاکتوس میمونه هرچی بیشتر تلاش کنی و بغلش کنی بیشتر اسیب میبینی

تو فکر خودم بودم که در اتاق باز شد و کیارش بیرون اومد با علی رضا احوال پرسی گرمی کرد و رو به در اتاق مدیر گفت :پس من منتظر کارای اداریش هستم خیلی زود میدونی که چقدر واجبه

علی رضا:راستی کیا کسی رو پیدا کردی برای اون کار ؟

نگاهی به روبه روش کرد و گفت :اره به زودی معرفیش میکنم برای انجام کارای اداری

با تعجب به حرفاشون گوش میدادم خیلی مشکوک حرف میزدند کاش عاطی بود تا کلی کارگاه بازی در میاوردیم . زیاد کار نداشتم اجازه گرفتم تا زود تر برگردم به اون جهنم . از اون جا متنفر بودم کاش خدا به دادم میرسید و از اون جا نجات پیدا میکردم

کاش.....

دوباره همون محله ی خوف اور و ادمایی که گاهی فکر میکردم مثل بقیه ی ادم های دنیا نبودند . سرمو پایین انداخته بودم و با گام های سریع خودمو به خونه رسوندم . صدای داد و فریاد زیادی که از خونه میومد توجهمو جلب کرد

باز دوباره اون پیرزن مخوف به خاطر چندر غاز پول داشت یه بدبخت بیچاره دیگه رو اواره خیابونا میکرد . دختر بیچاره روی زمین افتاده بود و زجه مبزد

دختر: خانم بزرگ خواهش میکنم قول میدم تا سر برج پولتونو بدم به من رحم نمیکنید به بچه ی شیر خوارم رحم کن تو که میدونی من بی سرپناهم به خدا

خانم بزرگ : حرف مفت نزن مگه من مرکز خیریه باز کردم منم پول خرج و خوراکمو از پول اجاره ی این خراب شده در میارم برم خونه برگردم دیگه اینجا نبینمت

صدای ناله ی دلخراش زن با گریه معصومانه ی بچه ش بلند شد و تا عمق دلمو سوزوند . ناخود اگاه نفهمیدم چی شد و داد زدم

–خانم بزرگ لطفا وایستید ؟

خانم بزرگ دستشو به کمرش زد و گفت:فرمایش؟!

–من حاظرم اونو بیارم پیشم به جاش اجاره ی دو نفرو میدم

خانم بزرگ لبخند زشتی زد و گفت : خوبه رابین هودم که هستی باشه ۱۰۰ تومن بزار رو اجارت قبول

چشمامو بستم و با بقض گفتم قبوله با اینکه میدونستم با این کار پول خورد و خوراکمو هم به زور داشتم.

به سمتش رفتم و بچه ی بیچاره رو که هنوز گریه میکرد از روی زمین برداشتم و نازش کردم تا اروم بشه و دستمو به طرف زن دراز کردم و از روی زمین بلندش کردم و دو تایی به سمت اتاق محقرم رفتیم .

زن بیچاره هنوز ناله میزد و کودکش که انگار گرمای خونه روش تاثیر گذاشته بود حالا کاملا اروم شده بود و با علاقه انگشت شصتشو میمکید

رو به زن کردم و بی حوصله از گریه ممتدش گفتم: خوب عزیزم من و شما از امروز دو تا همسایه و شاید در اینده دوستای خوب هستیم حالا هم گریه نکن و پاشو برو سر و صورتتو بشور

زن : خانم من ازتون خیلی ممنونم ولی اخه چرا همچین محبتی در حقم کردید؟ من عوضی ندارم براتون پس بدم و باور کنید از سرکارمم اخراج شدم حتی نمیتونم پول غذامو در بیارم .

به دودی که از کتری خارج میشد نگاه کردم و گفتم : به خاطر تنهایی خودم و نگاه معصوم و پاک تو راستش از حرفم ناراحت نشی ولی تو این خونه من چیزی برای دزدیدن ندارم صبح میرم سر کار و شب برمیگردم و وجود تو شاید باعث دلگرمی برای زندگی تو این دخمه بشه . راستی اسمت چیه؟

زن لبخند مهربونی زد و گفت : من مهسا هستم و این دختر کوچولو سارا دخترمه هنوز شش ماهشه

نگاهم به صورت قشنگ سارا سر خورد هنوزم با تعجب به اطراف نگاه میکرد و انگشت شصتشو می مکید.

مهسا : اسم شما چیه؟

–پریناز

مهسا : من دنبال کار توی خونه هستم و تمام کارای مربوط به خونه رو هم انجام میدم امیدوارم یه روز لطفتو جبران کنم

–این چه حرفیه امیدوارم جفتمون از تنهایی در بیایم

راجبع به شوهرش حرفی نزدم دوست داشتم خودش حرفشو پیش بکشه . زودتر از شب های قبل شاممو خوردم ولی این بار تنها نه بعد مدت ها بود که از تنهایی سر سفره بودن در اومده بودم . صبح طبق معمول زودتر از همه بیرون زدم ولی به خاطر تصادفی که تو راه شده بود نیم ساعتی دیر رسیدم ولی سر صدای عجیب دفتر توجهمو جلب کرد .

اول از همه صدای رستگار رو شنیدم که با حرص میگفت :کیا چرا حرف مفت میزنی اون دختر هنوز مجرده چرا فکر کردی همچین کاری برات میکنه ؟

علیرضا : کیا حق با فرهاده تازه تو اونو اخه چقدر میشناسی مگه؟

کیا با ارامش روی صندلی من نشست و گفت : من اونو خیلی بیشتر از شما ها میشناسم . انگار یادتون رفته من اونو به شما معرفی کردم!

فرهاد : حق با توئه ولی اگه قبول نکرد میخوای چی کار کنی ؟ تو چند ماه بیش تر وقت نداری وگرنه برای همیشه باید با آرزوت خداحافظی کنی .

از جاش بلند شد و حالت سرد و خشن همیشگیش رو به خودش گرفت .با عصبانیت دستشو روی میز کوبید و گفت : شده باشه همه ی زندگیمو به پاش بریزم این کارو میکنم فرهاد چرا نمیفهمی ؟ اگه این مسئله درست نشه من میمیرم این تنها امید من برای ادامه ی زندگیه .

بعد دوباره رو به علی رضا و فرهاد گفت : برای ساعت ۱۱صبح فردا باهاش قرار بزارید.

علی رضا:ولی کیارش این خیلی سخته .....

نزاشت حرفشو تموم کنه و با تحکم بیشتر و صدای دستوری ادامه داد : همین که گفتم دیگه با من بحث نکنید اون بهترین و تنها گزینه ی منه ! پس شک نکنید که اگه شما نگید مجبورم خودم پا جلو بزارم که میدونید چقدر بدتر میشه .

اینو گفت و خداحافظی کرد و از در بیرون زد . با دیدن من چشماشو تنگ کرد انگار میخواست ببینه از کی اونجام . سعی کردم طوری نشون بدم انگار تازه رسیدم

-سلام اقای نیکو ایین

سلام زیر لب گفت و ازم دور شد . به نظرم اون به تنها چیزی که شباهت داشت یه ربات بود .وارد دفتر شدم علی رضا و فرهاد هنوز بلا تکلیف وسط دفتر ایستاده بودند.

با دیدن من هردوشون شتاب زده و انگار که هول شده باشند سلام الکی کردند و به سمت اتاقاشون رفتند و من مات و گیج از رفتار عجیبشون سری تکون دادم و شروع به انجام کارام کردم تو همین حال بودم که با صدای پخ عاطفه از جا پریدم .

-وای دیوونه چته مردم از ترس

عاطفه : اولا سلام دوما دیدم خیلی کوشا شدی داری کار انجام میدی گفتم یه حالی ازت گرفته باشم

-چه عجب خانم بالاخره تشریف اوردند سرکار کجا بودی تو دو روزه ؟؟؟

عاطفه : هیچی از احوال پرسی های شما ذوق زده شده بودم سکته کرده بودم .

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو گفتم : ببخشید خیلی گرفتارم میدونم حق داری دلگیر باشی .

عاطفه خنده کوتاهی کرد و گفت شوخی کردم . بعد نگاهشو به در اتاق علی رضا دوخت و گفت : قضیه ش خیلی مفصله برات میگم . الان باید برم سر کار تا اخراج نشدم تا وقت ناهار بای

در حال مرتب کردن کارام بودم که رستگار بهم زنگ زد که به سمت اتاقش برم

در زدم و وارد اتاقش شدم . جلوی پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود

-با من کاری داشتید اقای رستگار ؟؟؟

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت : بله لطف کنید بنشینید

با تعجب روی یکی از صندلی ها نشستم رفتارش خیلی غیر عادی بود . همون طور که به بیرون زل زده بود بدون مقدمه گفت : اقای نیکو ایین رو که میشناسید؟

-بله

رستگار : ایشون از من خواستند فردا ساعت ۱۱صبح شمارو جلوی در شرکت ملاقات کنند انگار با شما کاری دارند

هر لحظه نگران تر میشدم کف دستم کامل عرق کرده بود و از استرس پامو به زمین فشار میدادم یعنی تموم اون حرفای عجیب و غریب امروز راجبع به من بود؟

به سختی تمرکزمو جمع کردم و با صدای لرزون گفتم : شما میدونید با من چی کار دارند؟

رستگار نفس عمیق پر صدایی کشید و گفت : بهتره خودشون بگن میتونید برگردید سرکارتون .

با سختی از جام بلند شدم نمیدونستم چرا انقدر نگران شده بودم خودمو تا جلوی در کشوندم رستگار هنوز خیره به بیرون بود با اجازه ی ارومی گفتم و از در اتاق بیرون زدم.

از در اتاق که بیرون اومدم سعی کردم آروم باشم واسه اینکه نفسم حالت طبیعی به خودش بگیره روی صندلی نشستم و سعی کردم تا آروم بشم .

خیلی برام جای سوال شده بود . آخه اون با من چی کار میتونست داشته باشه ؟

تو حال خودم بودم که صدای عاطفه رو شنیدم

عاطفه : چیه پری خانم چرا انقدر تو فکری ؟ زیاد نگران نباش یا خودش میاد یا نامه ش

-بی خیال چی میگی تو دیوونه؟؟

عاطفه : خوب بی خیال ناهار واسه خودت اوردی ؟

یاد مهسا افتادم و خنده ی کوتاهی رو لبام اومد دیشب برام کتلت کنار گذاشته بود . یاد خودش و سارا که افتادم و اینکه اونا تو خونه منتظرمن یه کم منو به این زندگی دلگرم میکرد

عاطفه : وای پریناز چی شدی تو امروز یه سره تو عالم هپروتی؟

-ها نه حالم خوبه راستی قرار بود بگی چرا دو روزه نیمدی سرکار

سکوت کرد و با غذاش بازی کرد و ادامه داد : هیچی یه خواستگار برام اومده که باید بهش جواب بله رو بدم چشمام گرد شد امکان نداشت چون عاطفه دیوانه وار عاشق علی رضا بود.

-ولی چه جوری؟چرا؟پس علی رضا چی میشه

عاطفه : طرف پسر خاله ی بابامه تازه از المان اومده به شدت پولداره و من باید بهش جواب مثبت رو بدم چاره ای ندارم دیگه واقعا نمیتونم منتظرش بمونم .

توی فکر فرو رفتم نمیدونم چی باید بهش میگفتم طفلکی حق داشت .

عاطفه:هیچی منم بی خیال این عشق یه طرفه و بی سر و ته شدم و قرار شد طرف تا وقتی ایرانه با هم بریم بیایم تا بهتر هم دیگه رو بشناسیم

چیزی نداشتم بهش بگم سرمو پایین انداختم و با غذام بازی کردم . ولی صدای گریه اروم عاطفه دلمو به درد اورد .

نا خود اگاه یاد خودم افتادم منم مثل اون بودم وقتی تمام غم وغصه م دوری از اون بود ولی با رفتن بابا و مامان همه چی از سرم افتاد .

دستشو تو دستم گرفتمو و گفتم :منم باهات موافقم ولی عجله نکن و خوب بشناسش و با لجبازی زندگیتو داغون نکن .

توی سکوت غذامونو خوردیم یه دفعه یاد مسئله صبح افتادم و بی اختیار رو به عاطفه گفتم :راستی تو کسی به نام کیارش نیکوایین میشناسی ؟

یه دفعه مثل جن زده ها در حالی که غذا تو گلوش پریده بود با سرفه گفت؟چـــی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و چند ضربه به پشتش زدم تا حالش جا بیاد . حالش بهتر شده بود ولی هنوزم تک سرفه میکرد لیوان اب رو به دستش دادم و گفتم :چت شد تو یه دفعه ؟جن زده شدی؟

عاطفه :تو این یارو رو از کجا میشناسی؟

سعی کردم خودمو بی تفاوت جلوه بدم

شونه مو بالا انداختم و با بی تفتوتی گفتم : خیلی نمیشناسمش چند بار که اومده شرکت دیدم با اقای رستگار و علی رضا خیلی رفیقن همین جوری پرسیدم .

عاطفه : دیوانه اون رئیس اصلی شرکته

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم و گفتم : وا پس چرا برای دیدن رستگار وقت قبلی میگیره؟

عاطفه : اره چون تمام اختیار هاشو داده به اون بعد اون بلایی که سرش اومد.

-چه بلایی؟

عاطفه : از وقتی که یادم میومد تو زندگی کیارش هیچ زنی به جز همسرش وجود نداشت

تمام زندگی و وجود اون ، باران ، زنش بود .زندگی خیلی خوبی با هم داشتند طوری که خود من به عشق بی حد و حصر کیا یه زنش حسودیم میشد تا اون اتفاق افتاد که زندگی کیا رش رو به اتیش کشوند

با کنجکاوی به دهن عاطفه زل زده بودم و گفتم : چی؟؟؟

عاطفه اهی عمیق کشید و گفت:یه تصادف توی جاده ی شمال

کیارش فقط یه لحظه خوابش میبره و تمام می افتن تو دره خودش از ماشین بیرون میپره ولی باران نتونست خودشو نجات بده و همراه ماشین اتیش گرفت جنازه ی نیمه سوختشو جلوی چشمای کیارش از دره بیرون کشیدند .

بعد اون بود که کیارش تبدیل شد به یه ادم روانی .چند وقت توی یه بیمارستان روانی بستری بود الان چند وقته مرخص شده ولی یه ادم افسرده به تمام معناس . ولی میدونم دنبال یه کار حقوقی دائما میاد اینجا و میره

–وای چقدر وحشتناک امیدوارم بتونه راحت تر با این غم کنار بیاد

تازه فهمیدم چرا اون همیشه سیاه پوشه و از همه مهتر دوباره نگران فردا شدم اخه اون میتونست چی کار باهام داشته باشه ؟؟؟؟

ساعت کاریم تموم شده بود از عاطفه خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم با فکر به فردا که یه لحظه هم تنهام نمیزاشت

با خستگی زیاد در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم . طبق معمول حیاط شلوغ شلوغ بود از ادم های مختلف که هر کدوم کاری انجام میدادند

یه عده لباس میشستند چند نفر دور هم نشسته بودند و سبزی پاک میکردند و طبق معمول بساط غیبتشون به راه بود . صفدر گوشه ی حیاط مشغول رسیدگی به کبوتر های رنگاورنگش بود .

بی توجه به اون همه همهمه و سر و صدا و زیر نگاه های مختلف همه وارد اتاق خودم شدم . مهسا گوشه ی اتاق نشسته بود و سارا رو روی پاش گذاشته بود و براش لالایی میخوند

سرمو به دیوار تکیه دادم و به نجوای قشنگ لالاییشو گوش کردم منو یاد مامانم میانداخت . مهسا با دیدن من سرشو تکون داد و سارا رو که انگار دیگه خوابیده بود روی زمین گذاشت و به سمتم اومد پالتومو ازم گرفت و گفت :خسته نباشی پریناز خانم برو دست و صورتت رو بشور غذا حاضره

احساس خوبی داشتم دیگه تنها نبودم

تا بعد الظهر که سارا از خواب بلند شد استراحت کردم . دیگه بابت کارای خونه خیالم راحت بود مهسا دست به سیاه و سفید نمیزاشت بزنم .

سارا چهار دست پا به سمتم اومده بود و دستشو روی صورتم میکشید و با زبون بچه گونش انگار صدام میزد و بعد با شادی دست میزد . انقدر ناز و خوشگل بود که دوست داشتم لپاشو بخورم

از بچگیم عاشق بچه ها بودم و واقعا دوستشون داشتم بهشتی ترین موجودات خدا روی زمین بودند

تا شب با سارا بازی کردم دیگه تنهاییم حسابی پر شده بود .

صبح با سوختن شدید معده م از سر جام بلند شدم میدونستم حسابی نگران امروز بودم . لباسامو پوشیدم . نماز رو خوندم و از وقتی که میخواستم بیرون برم صورت معصوم سارا رو بوسیدم و رو به مهسا که بیدار شده بود تا صبحانه مو حاضر کنه کردم و گفتم :دستت درد نکنه خانم من چیزی نمیخورم فقط برام دعا کن خیلی زیاد

مهسا دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:انشاالله به هرچی میخوای برسی .

سرمو به پنجره اتوبوس تکیه داده بودم و به امروز فکر میکردم ته دلم خالی شده بود و میترسیدم نکنه میخواد منو اخراج بکنه در اون صورت هم خودم بدبخت میشدم هم مهسا و سارا

ولی باز خودم به فکر خودم میخندیدم چون عاطفه گفته بود تمام کارای شرکت تحت نظر رستگاره

دیگه مغذم ارور داده بود دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم فقط به ریزش بارون نگاه میکردم و سعی میکردم که اروم باشم

سر کار خودمو با کار مشغول کردم ساعت نزدیک یازده بود خودم میدونستم الان باید نیکو ایین پایین منتظرم باشه . تو حال خودم بودم که علی رضا به سمتم اومد سرش پایین بود انگار نمیخواست باهام چشم تو چشم بشه .

علی رضا : خانم صدر ببخشید اقای رستگار گفتند که اقای نیکو ایین پایین دم در منتظر شما هستند

ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم . ولی نمیدونستم چرا لرزششونو نمیتونم کنترل کنم . به سمت در رفتم .

کیارش توی ماشین شاسی بلندش نشسته بود و انگار منتظر من بود . دستمو به دیوار گرفتم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم به سمت ماشین رفتم نمیدونستم باید جلو بشینم یا عقب که خودش در جلو رو باز کرد و گفت : لطفا بشینید

با خجالت نشستم و اروم سلام کردم و اونم به گفتن سلام کوتاهی اکتفا کرد و حرکت کرد . ساکت و متفکر به جلو نگاه میکرد و منم کنجکاو ترین لحظات عمرمو طی میکردم

بالاخره جلوی یه کافی شاپ ایستاد و با احترام گفت: اگه ممکنه پیاده بشید، هم چیزی میخوریم هم من صحبتمو با شما میکنم .

باشه کوتاهی گفتم و پیاده شدم . کافی شاپ دنج و قشنگی بود تمام قسمتاش با چوب کار شده بود یکی از میز هایی که زیاد تو دید نبود رو انتخاب کرد و نشست و منو رو هم دعوت به نشستن کرد

هردو نشستیم و چند دقیقه توی سکوت گذشت .

کیارش: راستش من برای موضوع خیلی مهمی از شما درخواست کردم که بیاید تا با شما مطرح کنم

-بله بفرمایید

نگاهشو به نقطه نامعلومی دوخت و گفت : من و همسرم خیلی همدیگه رو دوست داشتیم اون همه ی زندگی من بود. همش!

قطره ای اشک از چشماش افتاد و ادامه داد ما خیلی سعی کردیم که بچه دار بشیم ولی نشد تا اینکه تصمیم گرفتیم از راه رحم اجاره ای و روش جدید که از تخمک و اسپرم خود پدر و مادر بچه به دنیا میاد استفاده کنیم همه ی مراحل انجام شده بود و ما فقط دنبال یه خانم محترم برای این کار میگشتیم که باران عزیز من توی اون تصادف فوت کرد .

چند وقتی به خاطر مرگش توی شک روحی و افسردگی شدید بودم تا اینکه خودممو جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم بچه اونو به یادش بزرگ کنم تا بعد باران شاید اون بشه همه ی زندگی من

گیج و مبهم نگاهش میکردم . با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم :حالا میتونم بپرسم از من چی میخواید ؟

سرشو پایین انداخت و گفت : من خیلی وقته شما رو زیر نظر دارم میخوام لطف در حق من بکنید و به من اجازه بدید تا پدر شدن رو تجربه کنم

معنی حرفشو فهمیده بودم ولی نمیخواستم که باور کنم

دوباره ادامه داد : البته باید بهتون بگم که برای این کار من از لحاظ مالی به طور کامل شما رو بی نیاز میکنم

اصلا نمیفهمیدم چی میگه از من چی میخواست؟ به سرعت از سر جام بلند شدم اخه من چی کار کرده بودم که اون به خودش اجازه داده بود چنین درخواستی از من بکنه ؟

از خودم بدم اومد احساس بدبختی میکردم اخهمن هنوز ازدواج هم نکرده بودم . شاید خدا توی ازدواج بهم شانس میداد و خوشبختم میکرد . دیگه بهش نگاه نکردم به صحبتاش هم گوش نکردم و با عجله از در کافی شاپ بیرون زدم و تا جایی که میتونستم دویدم

نمیدونم اون لحظه شاید ترسم از این بود که اخراج بشم ولی به این نیروی درونی توجه نکردم و باز هم دویدم نمیدونستم قراره به کجا برسم . ولی ته دلم احساس ضعف و بدبختی میکردم من پریناز صدر بهم پیشنهاد شده بود رحممو اجاره بدم

نمیدونم چند ساعت تو خیابون واسه خودم راه رفتم فقط به خودم که رسیدم جلوی در اون خونه ی نفرین شده بودم و نگاه های کثیف بعضی از ادم های اونجا . بی حوصله وارد خونه شدم و به مهسا سلام کوتاهی دادم انگار اونم به حال خرابم پی برده بود و زیاد پاپیچم نشد

نگاه به پاهام افتاد و سارای عزیزم که پاچه شلوارمو میکشید و با لبخند کوچیکش که نیش دو تا دندون جلوش معلوم بود ازم میخواست که بغلش کنم

سارا رو بغل کردم و به دور و اطراف خودم نگاهی کردم .من و مهسا چه گناهی داشتیم که باید توی این لجنزار زندگی میکردیم ؟

انگار تازه سر عقل اومده بودم اخه دختری مثل من چرا باید از این کار سر بزنه؟؟ برای ما ادم فقیرا نه که زندگی بهتر از این در انتظارمون نیست همیشه فقر بدبختی از صبح تا شب کار کردن و در اخر مرگ .

اون خوب کسی رو انتخاب کرده بودم یه لحظه لبخند شیطانی رو لبم رسید چرا باید نه میگفتم اون منو به خواسته ام میرسوند منم اونو به خواسته ش . ولی با دیدن عکس پدر و مادرم روی طاقچه اشک از چشمام سرازیر شد .

یاد ارزو های دور و درازشون افتادم چه فکرایی که برای خوشبختیم نمیکردند ولی الان من پریناز عزیز دردونه شون باید توی ۲۴ سالگی یا پولو انتخاب میکردم یا اینده نامعلوم فردامو

مهسا : چیه پریناز جان چرا انقدر خسته به نظر میرسی ؟ مشکلی پیش اومده ؟

دستشو کشیدم و گفتم: مهسا اگه قرار باشه بین اینده ی ای اصلا نمیدونی خوبه یا بد و پول توی این زمان یکی رو انتخاب کنی چی کار میکنی؟

مهسا لبخندی زد و گفت :کی از پول بدش میاد ولی خودت اهل نماز و خدا هستی خیلی مهمه اون پول از کجا برسه !

کمی مکث کردم و با دودلی قضیه رو براش تعریف کردم . با دقت گوش کرد و در اخر به زدن لبخندی اکتفا کرد و گفت: برم برات چایی بیارم

چایی رو اورد و من دستشو گرفتم و گفتم :مهسا کمکم کن باید چی کار کنم ؟

مهسا: ببین پری عزیزم اگه خرج من و سارا داره اذیتت میکنه ما میریم و تو نباید از روی اجبار این کارو بکنی ولی میتونی از این منظر هم به این قضیه نگاه کنی که شاید این یه شانس و بخت برای زندگیت باشه و تو بتونی جای همسر مرحوم اون اقا رو پر کنی و به خوشبختی برسی ولی اخر خودت باید تصمیم بگیری

از جاش بلند شد و برای خوندن نماز اماده شد . نگاهم به گوشیم افتاد و پیامی که برام اومده بود

"سلام خانم من نیکو ایین هستم . ببخشید اگه ناراحت و یا شکه شدید ولی من تا اخر هفته منتظر جوابتون میمونم . راستش بیشتر از اون دیگه وقت ندارم . چون اون تخمک و اسپرم رو بیشتر از این نمیشه توی شرایط ازمایشگاهی قرار داد ممنون "

حسابی توی فکر رفته بودم واقعا باید چی کار میکردم ؟ نمیدونم دیگه به اینده ی خوب فکر نمیکردم که قراره با این اتفاق خرابش کنم.

خودم به حال خودم و حرف خودم میخندیدم. اخه با این شرایطی که من داشتم امید به زندگی هم صفر بود چه برسه به امید به اینده . تصمیم خودمو گرفته بودم حالا که شانس بهم رو کرده بود نباید از خودم دورش میکردم این طوری میدونستم که میتونم از اون محله ی نفرت انگیز دور بشم.

بی اختیار دستم روی گوشیم رفت و روی شماره کیارش ثابت موند و براش تنها یه اس ام اس فرستادم که :من مشکلی ندارم ولی یه سری شرایطی دارم که مایلم با شما در میون بزارم

بعد فقط چند دقیقه جواب برام اومد که برای ۵ بعد الظهر منتظرمه دم در شرکت . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم و خودمو به سمت اینده ی نه چندان روشنم میبردم . توی افکارم غرق شدم بودم که باز عاطفه مثل خروس بی محل اومد توی افکارم.

عاطفه : چته تو یه هفته س افسرده شدی؟

–چیز خاصی نیست یه کم این چند روزه خسته ام

عاطفه : اووم ببینیم و تعریف کنیم بیا این مال توئه

با تعجب به کارت توی دستم نگاه کردم و گفتم :خوب این دقیقا چیه ؟؟؟؟

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : جشن نامزدیمه قراره یه جشن کوچیک بگیریم و چند ماهی نامزد باشیم اگه تفاهم داشتیم ازدواج کنیم بریم اون ور دنیا

دیگه نایستاد تا حرفمو گوش بده فقط در حالی که پشتش بهم بود با بغضی که از صداش کاملا مشخص بود گفت : اگه نیای دیگه نه من نه تو میرم کارت رحمانی و رستگارو بدم

و من کلافه سرمو پایین انداختم و منتظر ساعت ۵ موندم

ساعت ها خیلی سریع تر از اون چیزی که من فکر میکردم گذشت . ساعت دیگه نزدیک پنج رو نشون میداد . وسایل هامو جمع کردم و بعد از خداحافظی با عاطفه به سمت در رفتم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق به سمت ماشین کیارش رفتم .

سلام کوتاهی کردم و نشستم و اونم مثل همیشه جواب کوتاهی داد و به سمت کافی شاپی که اون روز منو برده بود رفت . دوباره دورترین قسمت که کم تر توی دید بود رو انتخاب کرد و نشستیم .

رو به من کرد و گفت : اول از همه باید بهتون بگم که برای انجام این عمل شما باید متاهل باشید

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم :اون وقت این حرف شما یعنی چی؟

لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت :منظورم اینه که منو و شما باید با هم ازدواج کنیم تا بتونیم این کار رو انجام بدیم.

–بله درسته

–من یه سری شرایط دارم برای این کار . اول اینکه تا زمان زایمان باید یه خونه برای من بگیرید تا خواهرم و بچه ش که با من زندگی میکنند تو آسایش و رفاه کامل باشند و اینکه بعد زایمان من بتونم کارمو همین طور ادامه بدم .

کیارش : بله مشکلی نیست ولی تا اتمام دوره ی بارداریتون باید منزل بنده باشید . ولی من یه خونه با تمام امکانات رفاهی برای خواهرتون تو بهترین نقطه تهران انتخاب میکنم و در تمام دوران بارداری شما من از همه لحاظ اون را تامین میکنم . البته میتونید هر وقت بخواید ببینیدیش .

–بله خیلی لطف دارید.

کیارش : از فردا باید بریم دنبال کارای بیمارستان و آزمایش های مختلف رو انجام بدید.

–بله مشکلی نیست.

کیارش : من تا اخر هفته خونه رو براتون اماده میکنم بهتره شما هم وسایل هاتون رو جمع کنید تا سریع تر کار ها پیش بره .

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و از جام بلند شدم . کیارش هم از جاش بلند شد و گفت : میرسونمتون

یه آن یکه خوردم اصلا دلم نمیخواست اون بدونه من کجا زندگی میکنم . قبل از اینه حرفی بزنم گفت:نگران نباشید من ادرس خونه ی شما رو کامل دارم

دیگه حرفی نزدم و همراهش رفتم

توی مسیر طبق معمول حرفی نزدیم . بدون اینکه من حرفی بزنم سر کوچه نگه داشت و گفت :

-شرمنده در حال حاضر و توی این محله صلاح نیست من تا جلوی در برسونمتون

-بله ممنون خدانگهدار

اونم در حالی که به رو به رو خیره شده بود خداحافظی زیر لبی گفت و رفت . به سمت خونه راه افتادم و خوشحال بودم از اینکه بالاخره از شر اینجا راحت میشم

به سرنوشت پر فراز و نشیب خودم فکر کردم و اینکه چند وقته به بابا و مامان سر نزدم و باید حتما قبل عقدم پیششون برم . با خودم فکر کردم کاش یه برادر بزرگتر داشتم تا میتونستم بهش تکیه کنم . اه بلندی کشیدم و وارد اتاق شدم .

سارا طبق معمول با دیدن من شروع به دست زدن کرد و چهار دست و پا به سمتم اومد . بغلش کردم و مهسا با دو تا چایی منتظرم نشسته بود .

مهسا : سلام پریناز جان خسته نباشی بیا چایی بخور.

-ممنون مهسا ما تا آخر هفته از اینجا میریم کیا قرار شده تا وقتی که من درگیرم برای شما یه خونه بگیره و تمام مخارجتون رو هم توی این نه ماه بده .

مهسا سرشو پایین انداخت و گفت:شرمنده من باعث زحمت تو ام

دستشو فشار دادم و گفتم نه اصلا این طوری نیست من خودمم بهتون سر میزنم

****

توی این یه هفته یه سره بیمارستان بودیم و ازمایش ها و سونگرافی مختلف انجام دادم تا بالاخره مشخص شد که میتونم این کارو انجام بدم و قرار عمل رو برای دوشنبه هفته بعد گذاشتند

پنج شنبه اندک وسایلامونو توی وانت گذاشتیم و با اون محله و اون خونه خداحافظی کردیم و به سمت ادرسی که کیارش داده بود رفتیم

یه اپارتمان سه خوابه شیک با تمام وسایل توی یه محله ی خوب و اروم . من و مهسا که محو خونه بودیم و کیا هم مشغول بازی با سارا بود . وسایلامون جابه جا کردیم اگرچه بیشترش به انباری منتقل شد .

کیا موقع رفتن پیشم اومد و گفت:برای فردا ۱۰ صبح وقت محضر گرفتم میام دنباتون

-بله مشکلی نداره

سارا رو بوسید با ما خداحافظی کرد و رفت و من با استرس فردا تنها موندم . بعد از نماز صبح دیگه خواب به چشمام نیومده بود مثل ادم های سردرگم شده بودم .

چیزی تو وجودم میگفت "که نباید این کارو بکنم" ولی دوباره ندای دیگه ای ارومش میکرد که "مگه دیونه شدی این همه امکانات رو ول کنی دوباره برگردی به اون اشغال دونی"

دیگه با خودم کنار اومده بودم انگار فنا شده بودم . از توی لباس های اندکم مانتو و شلوار شیری رنگی رو انتخاب کردم و روسری ساتن شیری رو از بین وسایل هام به زور پیدا کردم . لبخند تلخی رو لبام اومد این لباس های دوران خوشی و بی غم بودن بود . دیگه به چیزی فکر نکردم به خودم اومدم که صدای زنگ خونه اعلام میکرد کیا جلوی در منتظرمه .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهسا هم سعی کرده بود بهترین لباس های خودش و سارا رو بپوشه و با لبخند جلوی در ایستاده بود

با دیدنم لبخندش پررنگ تر شد و گفت: انشاالله خوشبخت بشی

جوابش پوزخند معنا داری بود که تحویلش دادم . نمیدوم روی چه حسابی این معامله رو خوشبختی میدونست .

همراه مهسا و سارا به سمت ماشین کیا رفتیم . با دیدن تیپ همیشگیش پوزخندم سمت عاطفه که هنوزم لبخند به لب داشت پررنگ تر شد .

سلاممون رو کوتاهتر و سردتر از همیشه جواب داد و ابروانی که از اخم باز نمیشدند راهی محضر شدیم .

بالاخره تموم شد من و اون به هم محرم شدیم . مهسا با ذوق به هردومون تبریک گفت ولی طفلکی با دیدن اخم در هم هردومون تصمیم به سکوت گرفت

هنگام رسیدن به خونه کیارش بهم گفت که برای عمل فردا صبح برام وقت گرفته ، منم بی چونه و چرا قبول کردم انگار خیلی به زودتر تموم شدن این قرارداد داشت . فردا بعد عمل باید میرفتم پیش کیارش تا اخر دوران بارداریم.

و با دلهره چشم به فردایی دوختم که نمیدونم قرار بود توش چی پیش بیاد .کیا شب پیشم موند خودم خوب میدونستم که اولین قدم برای این عمل دوشیزه نبودنه . انقدر اون شب بهم سخت گذشت و طاقت فرسا که حتی فکرش هم ناراحتم میکرد

خیلی سخت بود اولین رابطه ی عاشقانتو با قرارداد شروع کنی

صبح از خواب بلند شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم . تو راه هردومون تو سکوت محض بودیم

وارد بیمارستان که شدیم دکتر ما رو به سمت یه اتاقی هدایت کرد و طی یه عمل ساده این کارو انجام داد و بعد از عمل کیا رو صدا زد و گفت : اقای نیکو ایین خانمتون تا دو هفته به هیچ عنوان نباید حرکت سنگین انجام بده یه استراحت مطلق کامل .

کیا : بله حتما

دکتر: خوب میتونید بعد یه ساعت ببریدش و دو هفته دیگه برای این که بدونیم عملمون موفقیت امیز بوده یا نه تشریف بیارید

کیا: ممنون حتما

کیا رو به مهسا کرد و گفت: فکر میکنم بهتره بیارمش پیش شما تا ازش مواظبت بکنید

مهسا :بله مشکلی نیست

حالم حسابی گرفته بود منی که یه دقیقه رو زمین بند نبودم چطوری باید دو هفته اروم میموندم

بعد یک ساعت استراحت ، بی حوصله از تخت پایین اومدم و کیا سریع به سمتم اومد و زیر بازومو گرفت .

به لبخند و چشمک مهسا فقط یه پوزخند بزرگ زدم . چون اون خودشم میدونست که من فقط پلی هستم برای رسیدن کیا به یادگار بارانش فقط همین . یاداوری این موضوع دلخوریمو تشدید کرد و دستشو پس زدم . در حال بیرون رفتن از اتاق بودم که یه چیز عجیبی شوکه زدم کرد

با تعجب به رو به روم نگاه کردم خندم گرفته بود شاید هم خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر بود

من کارم به کجا رسیده بود و اون کجا

بغض داشت خفم میکرد شاید منم اگه پدر و مادرم زنده بودند الان جای اون بودم . انگار نگاه خیره ی منو رو خودش حس کرده بود

به سمتم برگشت خود خودش بود همون نگاه جذاب و نفس گیر همون چشمای خرمایی و همون موهای خرمایی که به طور مرتبی ژل زده شده بود . توی اون لباس سفید زیبا تر و با کلاس تر از همیشه به نظر میومد.

نا امیدانه نگاهمو از روش گرفتم و با پرستاری که ازش اویزون شده بود تنهاش گذاشتم . با کمک مهسا اروم اروم از در بیرون اومدیم . ولی نگاه خیره ش تا اخرین لحظه ای که از کنارش رد میشدم به تمام وجودم رسوخ کرده بود .

پوزخند بلندی زدم جرم بود اره گناه بود برای ما فقیر بیچاره ها عشق تو همون قصه ها بود . کاش شرایط طور دیگه ای پیش میرفت شاید به جای اینکه نقش یه کالا رو بازی میکردم ، میتونستم با اون زندگی عالی داشته باشم.

فکرم به گذشته برگشت اون موقع ها که با هم توی یه محل بودیم . همون موقع که تو مراسم های محله همیشه تو دید بود همیشه همه دلشون میخواست اون بهشون توجه کنه ، ولی اون دانشجو پزشکی بود و خوشگل و همه چی تموم و صد البته مغرور به کسی توجه نمیکرد . با یادش نا خود اگاه قطره ی اشکی از چشمم چکید .

مهسا با غصه نگاهم کرد ولی اشکمو به خاطر چیز دیگه ای گذاشت . من اون موقع ها بزرگترین مشکلم این بود که اون عاشقم بشه ، ولی الان کجا و اون موقع ها کجا ؟؟

اهی کشیدم و سوار ماشین کیا شدم . اونم با پاکت دارو ها به سمتم اومد و با هم به سمت خونه رفتیم

توی تخت که به سمت پنجره تراس باز میشد، جامو اماده کردند و من مثل تبعید زده ها اونجا تبعید شده بودم .

کیا کنارم نشست و گفت:

–از امروز تا چند ماه اینده روزای خیلی سختی خواهی داشت امیدوارم از پسش بربیای و من هرچی بخوای برات اماده میکنم . در ضمن برای تزریق امپول هات دکتری رو استخدام کردم که هر روز میاد .

شمارمو که داری کاری داشتی باهام تماس بگیر

سرمو تکون دادم و دوباره به رو به روم خیره شدم

کیا: مواظب خودت باش فعلا من میرم

–خداحافظ

و دوباره خیره شدن به گنجشک روی درخت رو به رو و فکر کردن روزای سخت پیش رو .روزا خیلی سخت تر از اونی که من فکر میکردم میگذشت.

علاوه بر استراحت مطلقی که داشتم و مهسا بیچاره یه سره ازم مراقبت میکرد ، امپول هایی که باید روزانه مصرف میکردم امونمو بریده بود . حتی خواب هم دیگه نداشتم و شب هام همه پر از گریه شده بود.

گاهی وقتا از این کار در حد مرگ پشیمون میشدم . ولی وقتی به خودم مهسا و ارامشی که الان داشتیم فکر میکردم منصرف میشدم . این بچه باید به وجود میومد و حفظ میشد به خاطر این که ما دوباره برنگردیم به اون محله

و به خاطر حس جدیدی که توی وجودم ایجاد شده بود ، در واقع به خاطر کیارش هم که شده بود میخواستم مقاومت کنم .

اون تمام زندگیشو به پای این موضوع گذاشته بود و مطمئن بودم اگه نمیشد اون از بین میرفت

توی این فکر بودم که در اتاق زده شد

بی حال گفتم: بیا تو مهسا

در اتاق باز شد و تو تاریک و روشن اتاق کیا وارد شد و برق رو روشن کرد . چشمام به بی نوری عادت کرده بود و چشمامو با دستام پوشوندم.

کیا : پاشو تنبل خانم دکتر یه راه رفتن ساده رو واست منع نکرده که

–حوصله ندارم دیگه به خوردن و خوابیدن عادت کردم.

کیا به سمتم اومد و بالا سرم نشست و دستشو روی صورتم کشید . برای اولین بار بود که با احساس نوازشم میکرد یه حس دو گانه ی جالبی داشتم . هم خجالت میکشیدم هم انگار بهم محبت تزریق شده بود

کیا: من دوست ندارم به خاطر این موضوع خودتو انقدر اذیت بکنی . درسته که این بچه برای من خیلی عزیزه ولی از جون تو که عزیز تر نیست .

برق از سرم پرید باورم نمیشد کیا و از این حرفا؟! جل الخالق!

کیا: تو این مسئله رو قبول کردی به هر دلیلی، ولی برام سلامتی تو خیلی مهمه . میدونم تو این نه ماه خیلی باید اذیت بشی ولی من تمام سعیمو میکنم که ارامش خاطرتو واست فراهم کنم.

لبخندی زدم و گفتم:ممنون از لطفت الان بهترم

کیارش اهی کشید و با خداحافظی از اتاق بیرون رفت . کلا همین مدلی بود از زیاد تنها بودن با من هراس داشت . کاملا میتونستم بفهمم که احساس میکنه داره به باران خیانت میکنه .

دو هفته ی که مرگ و زندگی اون بچه رو معلوم میکرد بالاخره تموم شد و امروز برای ازمایش باید میرفتیم بیمارستان . از اشفتگی های این روزام اعصابم خورد شده بود . نگاهی به صورتم انداختم دیگه کاملا ابرو هام پر شده بود و صورتم شکسته

باید خودم دست به کار میشدم . ابروهامو تمیز کردم و طبق معمول یه ارایش معمولی کردم

نگاهی به خودم تو ایینه انداختم کلا جذابیت خاصی تو صورتم نبود

چشم و ابرو مشکی مثل بیشتر دخترای اطرافم . بی حوصله به سمت کمد لباسام که کیا برام اماده بود رفتم .

مانتو ابی کاربنی رو با روسری ست انتخاب کردم و به سمت در رفتم .

-مهسا جان من حاضرم

مهسا لبخندی زد و گفت: خیلی خوشکل شدی از اون همه ژولیدگی در اومدی

نگاهم به سارا که کنار پام ایستاده بود و با دندون های ریزش بهم میخندید افتاد

دلم براش ضعف رفت و تو دلم دعا کردم کاش بچه سالم بمونه

با صدای زنگ در مهسا منو از زیر قران رد کرد و به بهونه ی نبودن همسایه که سارا رو نگه داره با ما نیومد، ولی من میدونستم میخواد ما رو باهم تنها بزاره .

با کمک کیا سوار ماشین شدم . کیا سوار شد و به سمت بیمارستان رفت . نزدیک بودیم که گفت :پریناز من باید یه چیزی بهت بگم

با تعجب نگاهش کردم برای اولین بار بود اسم کوچیکمو صدا میزد

-خوب بگید

کیا: استرس نداشته باش . من حتی اگه این بچه سالم نمونه من به تمام قول هایی که بهت دادم عمل میکنم چون تو کار بزرگی برای من در هر حال کردی.

دلم یه کم اروم شد حداقل دوباره مجبور به اون جور زندگی کردن نبودیم

-ممنون شما لطف دارید

جلوی در بیمارستان پیاده شدیم و باهام داخل شدیم روی صندلی نشستم تا کیا کارارو انجام بده

در حال بازی با گوشیم بودم که صدای اشنایی رو شنیدم

-پریناز صدر ؟درسته؟ خودتون هستید ؟

به سمت صدا برگشتم و با دیدن دوبارش بازم شوکه شدم

دکتر معتمد : خانم صدر واقعا از دیدنتون خیلی خوشحال شدم کجا رفتی یکدفعه ما هممون شوکه شدیم

پوزخند زهر امیزی زدم وقتی که اون طلبکارای بی همه چیزه بابا پا روی گلوم گذاشته بودند تا از اون خونه برم همه ی هم سایه ها موقع دیدن من سرشونو پایین میانداختند و میرفتن تا من یه وقتی ازشون چیزی نخوام

–دیگه با فوت پدر و مادرم و با وجود اون طلبکارا نمیتونستم اونجا زندگی کنم.

محمد طاها معتمد ، برای اولین بار در برابر من سرشو پایین انداخت و حرفی نزد

معتمد: خوب بگذریم خدا بد نده این ورا تشریف اوردید ؟

میخواستم جواب بدم که کیارش صدام زد

کیا: پریناز خانم بیا بریم

لبخندی زدم و با احترام رو به طاها گفتم: خوشحال شدم از دیدنتون خدانگهدار

اونم لبخندی زد و خداحافظی کرد . با کیا به سمت اتاق دکتر رفتیم دلم واقعا شور میزد کلی نظر و نیاز کردم تا خدا این بچه رو برامون نگه داره

وارد اتاق دکتر شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی کارشو شروع کرد . فضا اروم اروم بود . انگار همه پر از استرس بودند

دکتر دست از کار کشید و گفت: خودتون که خوب میدونید میزان موفقیت این عمل بین ۲۰ تا ۳۰ درصده و تا چهار ماهگی تو باید از اون امپول ها در صورت سالم بودن جنین استفاده کنی

–بله در جریان هستم

دکتر لبخندی زد و گفت: پس خودت رو حسابی اماده کن چون خداوند به نوای دل جفتتون گوش داده و قلب جنین تشکیل شده

از خوشحالی لبخند پهنی زدم و کیا بلند خداوند رو شکر کرد

دکتر بهمون گفت باید هر هفته پیشش بریم و ماه سوم و یا چهارم ازمایش غربالگری رو انجام بدیم

با دکتر خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم

کیارش واقعا خوش حال بود شاید اولین بار بعد این همه وقت خنده ی واقعی روی لبش اومده بود

نزدیک خونه بود که گفت : ببین پریناز بچه ی من قراره تو وجود تو رشد کنه مگه نه؟

–بله مگه غیر اینه ؟

کیا خیلی جدی ادامه داد: پس من دوست ندارم با یه مرد غریبه خوش و بش بکنی چون تو باید پاک و سالم باشی تا بچه ی من هم تاثیرشو بپذیره .

یه لحظه احساس کردم صورتم گر گرفت و اشک تو چشمام حلقه زد . اگه من پاک نبودم پس چرا منو برای این کار انتخاب کرده بود؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم :ببخشید مگه من چه خطایی ازم سر زده؟

بی تفاوت نگاهی به رو به روش انداخت و گفت: اون اقای دکتر کی بود که باهاش صحبت میکردید ؟خیلی هم صمیمانه بود حرفاتون!

-ایشون دکتر معتمد همسایه قدیم ما هستند.

پوزخندی زد و گفت: ببخشید اینو میگم ولی اخه کدوم دکتری توی اون محله زندگی میکنه؟

مجبور بودم به خاطر سلامت این بچه هم که شده زیاد عصبی نشم

-بله حق با شماست ولی من قبل از فوت پدر و مادرم توی یه محله ی خوب زندگی میکردم و به خاطر طلب پدرم مجبور شدم اون جا رو بفروشم و به اون محله برم.

کیارش نگاه عجیبی بهم انداخت و دیگه حرفی نزد .

تا رسیدن به خونه هردومون ساکت و اروم بودیم و انگار این سکوت بینمون نشونه ی یک نوعی از صلح بود.

جلوی در خونه نگه داشت و گفت: حالا که به امید خدا مشکلات تا حدودی رفع شده بهتره که بریم منزل من . دوست دارم که بچه توی خونه ی خودم رشد بکنه .

بباشه ی زیر لبی گفتم و پیاده شدم . اونم پیاده شد و زیر بغلمو گرفت تا توی اتاقم همراهیم کرد . مهسا خونه نبود و کیا هم چون کار داشت خداحافظی کرد و رفت .

و من موندم و موجودی که تو وجودم داشت رشد میکرد و بزرگ میشد . نمیدونم ولی احساس تنهایی شدیدی میکردم ولی چهره ای نبود سرنوشت این تنهایی رو برام خواسته بود

شب که مهسا برگشت شیرینی خریده بود و برای امروز یه جشن چهار نفره ی کوچولو گرفتیم . خوب فسقلی من هم جزئمون بود دیگه!

وسایل های اندکمو جمع کرده بودم و منتظر اومدن کیا بودم تا بالاخره بریم خونه ش . مهسا کنار در اتاقم ماتم زده ایستاده بود

-انقدر ناراحت نباش من بهت سر میزنم تو هم به من میای سر میزنی دیگه

مهسا: اخه میدونی خیلی به وجودت و بودنت عادت کرده بودیم هم من و هم سارا

-میدونم منم همین طور ولی خودت که میدونی مجبورم

صدای زنگ حرفمون رو قطع کرد . از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم

کیا ساکمو اورد . با مهسا و سارا ی عزیزم رو بوسی کردم و از زیر قران رد شدم و سوار ماشین شدم

کیا هم سوار شد و به سمت خونه رفتیم وقتی رسیدیم ، کیا درو باز کرد و من وارد خونه شدم

با روشن شدن برق ها دهنم واقعا از تعجب باز مونده بود . تمام در و دیوار خونه پر بود از عکس های باران ، انگار اون هنوز وجود داشت حضورش رو میتونستم حس کنم .

کیا در اتاقی رو برام باز کرد و گفت :اینجا محل سکونت شما توی این خونست . متاسفم که باید اینو بگم ولی فقط محض دونستنتون میگم ، به عکس های روی دیوار و دکور خونه و اتاق اخری کلا دست نمیزنید.

احساس یه موجود اضافه رو داشتم توی یه جمعی که همه با دوست صمیمی هستند . سعی کردم بغضمو فرو بدم و به سختی سرمو به معنای تایید تکون دادم

کیا : در ضمن برای کار خونه شما نیاز به انجام هیچ کاری ندارید مستخدم خودش فردا میاد و تمام کار ها رو انجام میده .

بی تفاوت از هم جدا شدیم من به حصار سرد تنهاییم پناه بردم . شاید اون هم به اتاق ارزو های توی گور رفته ش . چهار ماه به سختی گذشت چهار ماهی که من هرروز درد میکشیدم . واقعا تحمل اون امپول های دردناک امونمو بریده بود .

درد جسمی یه طرف و درد روحی که بیشترش ناشی از عذاب تنها بودنم بود از یه طرف دیگه، شب و روز زجرم میداد

کیارش مثل یه ادم غریبه تو اتاق بغل زندگی میکرد انگار نه انگار که پریناز اصلا وجود داره . اگه نگرانم میشد فقط به خاطر فرزند توی شکمم بود.

ازمایشات غربالگری هم موفق امیز بود و حالا من وجود یه ادم رو توی وجودم حس میکردم . تنها مرهم شب هایی بی کسی من بعد خدا اون شده بود.

گاهی انقدر باهاش جدی حرف میزدم که نیره خانم کارگر خونمون کنجکاو میشد و میومد داخل اتاق تا ببینه با کی حرف میزنم . توی اتاق نشسته بودم و بارون که نم نم میبارید نگاه میکردم.

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم : عزیزم میبینی داره بارون میاد انگار مامانت اینجاست . نمیدونم باران خانم تا چه حد از وجود من توی این خونه ناراضی هستی ، ولی باور کن من هیچ وقت جای تو رو برای کیارش پر نمیکنم .

من توی زندگی اون حتی به اندازه ی یه کالا هم ارزش ندارم بهت قول میدم این کوچولوی فسقلی که به دنیا اومد تو رو با کیا تنها بزارم.

نفس عمیقی کشیدم و پنجره رو باز کردم بوی نم بارونو توی ریه هام کشیدم و زیر لب گفتم :کاش کیا به اندازه ی سر سوزنی که تو رو دوست داره فقط خاطرم براش عزیز بود . کاش!

با صدای بهم خوردن در اتاق به سمت در برگشتم کسی نبود ، ولی عطر کیا رو کاملا حس کردم

یه دفعه به خودم اومدم و جلوی دهنمو گرفتم چه حرفی زده بودم؟! ولی نمیتونستم انکار کنم حس علاقه ای که بهش رو داشتم.

ولی این عشق حتی از عشق عاطفه به علی رضا هم یکطرفه تر بود . گاهی شبا که میومد تو اتاقم و دستشو اروم روی شکمم میکشید و با یادگار بارانش حرف میزد ، میتونستم بفهمم من توی زندگی اون هیچ نقشی رو ندارم . هیچ نقشی!

یاد عاطفه افتادم خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم . گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم . چند بار ولی توی دسترس نبود تصمیم گرفتم توی اولین فرصت بهش سر بزنم.

امروز مهسا و سارا پیشم بودند، سارا کلی بزرگ شده هر بار که میاد یه کلمه ی جدید یاد گرفته.

اسم منو میتونه بگه البته فقط پری اونم با زبون بچه گونه ی خودش .

دوباره شب شده و من بیخوابم ولی با باز شدن در اتاقم چشمامو میبندم . میدونم کیارشه . اومده با یادگار بارانش حرف بزنه.

حضورش رو کنار تختم حس میکنم . دارم سعی میکنم نفسای تندمو منظم کنم . کنارم میشینه و طبق معمول دستشو روی شکمم میکشه.

کیا:سلام عزیز دل بابا امروز چطوری؟ میدونم خیلی دیر بهت سر میزنم ناراحتی از من

اه عمیقی میکشه و میگه بارانم تو هم اینجایی ؟ باور کن که من ازت شرمنده ام بابت حرفای امروز پریناز و حسی که یه لحظه تو وجود من ایجاد شد . همش دروغ بود و وسوسه من توی دلم فقط جای توئه ، وگرنه به اون فقط عادت کردم و حسی بهش ندارم . باور کن خانم گل . من باور کن .

از جاش بلند میشه و اتاق رو ترک میکنه

و صدای بارون و اشک روان من . در مقابل مردی که تمام احساساتشو به پای یه مرده گذاشته و من زنده براش یه وسوسه ام همین .....

دو ماهه دیگه هم گذشته . الان دیگه شیش ماهم شده حرکات بچه رو کاملا حس میکنم

کیارش نزاشت برم سونو گرافی میگفت دوست نداره زود جنسیت بچه رو بدونه . ترجیح میده زمان زایمان بدونه ولی من میدونستم که پسره یه جور حس بهم میگفت . چون همیشه پشت و پناهم بود و مثل باباش بیمعرفت نبود

بی حوصله نگاهی به خونه انداختم نیره خانم یه هفته بود که مریض شده بود و نتونسته بود برای تمیز کاری بیاد تمام خونه با خاک یکسان شده بود

یه دستمال دستم گرفتم و شروع به گردگیری کردم . اولین بار بود که به عکس باران دست میکشیدم نگاهمو بهش دوختم انگار داشتم چهره ی اونو با خودم مقایسه میکردم .

اون چشمای ابی خوشرنگ اسمونی داشت با صورت سفید و لبای کوچولو . همه ی اجزای صورتش با هم هماهنگی داشت و در اخر خرمن موهای قهوه ای روشنش بود که دور تا دورش رو احاطه کرده بود

در کل زیبا بود و دلربا .

ولی من به گرد پای زیبایی اون نمیرسیدم . در مقایسه با اون من هیچی نداشتم یه صورت معمولی ساده چشم و ابرو مشکی و موهای مشکی حالت دار . گرد خاک روی عکس رو گرفتم و دستمو روی شکمم گذاشتم

–میبینی پسرم مادرت خیلی خوشگل بوده واقعا حیف اون همه زیبایی که رفته زیر خاک . ولی من در مقابلش هیچم . ولی اخه اون مرده ولی من زنده ام ! میدونی بابات خیلی ادم خوبیه چون وفاداره به یگانه عشق زندگیش . ولی منم دوستش دارم. نمیدونم شاید بهش عادت کردم!

به سمت اشپزخونه رفتم و یه بسته مرغ از توی فیریزر بیرون کشیدم

–میدونی گل پسر، بابا عاشق ته چین مرغه با سالاد کاهو و ماست خیار کنارش . در ضمن دوست داره اب مرغ رو هم کنار عذاش داشته باشه . نوشیدنی مورد علاقه ش هم چاییه البته از نوع دارچینیش

مرغ رو توی قابله انداختم و اب ریختم و گذاشتم که بپزه و خودم به سمت اتاق کیا رفتم .

–میدونی عاشق رنگ سفیده . ولی الان خیلی وقته که به خاطر مامانت مشکی میپوشه . بوی عطرش خیلی خوبه ولی من نمیدونم چه مارکیه

بی اختیار لباسشو توی بغلم گرفتم . تمام وجودم تشنه ی محبتش بود کاش فقط یه جای کوچیک توی قلبش داشتم

بی حوصله و دلگیر از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم . ته چین رو درست کردم و میز رو چیدم ،که با صدای کیا از جام پریدم.

کیا:اینجا چه خبره؟

نگاهی بهش کردم صورتش قرمز بود و پلک چشم چپش میپرید وقتی خیلی عصبی میشد این جوری میشد

-چی شده چرا انقدر عصبانی هستی؟

کیا با دست به دیوار بغل کوبید و گفت: مگه من نگفتم تو حق نداری به چیزی دست بزنی ؟

اها تازه فهمیدم که چرا انقدر عصبیه دست من به عکس بارانش خورده بود

خواستم حرفی بزنم که پسرم زودتر از من دست به کار شد . انگار دوباره غیرتی شده بود و فقط اون باور داشت که منم مادرش هستم .

لگد محکمی بهم زد و مجبور شدم خم بشم و بعد تکون وحشتناک بعدی . نمیتونستم حتی نفس بکشم دستمو روی شکمم گذاشتم و خم شدم . پسرم داشت مقاومت میکرد در برابر این همه ظلم بی دلیل پدرش

کیا با عجله جلو اومد و دستپاچه دستمو گرفت و گفت: چی شد پریناز ؟حالت خوبه؟

-به خدا من منظور بدی نداشتم . فقط یه کم نگران خودت شدم . تو نباید توی این شرایط کار بکنی

نه به خاطر بچه حداقل به خاطر خودت . این چند وقته خیلی ضعیف شدی . اخه عزیزم من کی از تو خواستم که برای من کاری انجام بدی ؟ نظافت این خونه به عهده ی نیره خانمه و هم چنین عذا درست کردن . بابا داره پول میگیره به خاطر این کار به من چه که مریضه باید یا خودش بیاد یا یه نفر رو جای خودش بزاره .

کمکم کرد تا از جام بلند بشم . پسرم اروم تر شده بود انگار از این نوازش ها خیلی خوشش اومده بود .

با کمک کیا روی تختم خوابیدم و خودش کنارم نشست و نوازش وار دستشو روی شکمم کشید و زیر لب زمزمه کرد :انگار این بچه هوای شما رو از من بیشتر داره . برای عصبانیت من عصبی میشه ولی در مقابل نوازش هام عکس العملی نشون نمیده .

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که بچه تکون ارومی خورد که قشنگ زیر انگشتای کیا احساس میشد

از ذوق بوسه ای روی شکمم زد و من برای اولین بار وارد خلسه ای از عشق و محبت شدم . من اروم بودم کیا هم اروم بود و از همه مهم تر بچه م که میدونستم خوشحال تر از همه ست

این چند روزه کلا همه چی خوبه هم من هم کیا هم بچه . انگار کیارش کم کم داره از اون انزوا و تنهایی در میاد بعضی وقت ها شوخی میکنه با من جوک تعریف میکنه . جدیدا هم با هم فیلم نگاه میکنیم با هم غذا میخوریم .

ولی نمیتونم بگم کیا داره بهم محبت میکنه فقط از توی لاک خودش در اومده و این همه سردی و غصه ی این خونه داره کم میشه . امروز که از سر کار برگشته بود بهم گفت که حاظر شیم تا با هم بریم برای بچه یه سری وسایل بخریم

دیگه کم کم ماه اخرمه به سختی میتونم از جام تکون بخورم حالا دیگه علاوه بر نیره خانم ، مهسا و سارا هم یه سره پیشم هستند و حواسشون بهم هست.

مانتو ابیم که با تکه دوزی های سنتی کار شده بود و برای همین ماهای اخر دوخته بودم تنم میکنم و با روسری ساتن ابی سرم کردم .

با کمک مهسا که پیشمه از جام بلند میشم و به سمت ماشین میرم و هردو به سمت مغازه ی مورد نظر کیا رفتیم.

وارد مغازه که شدم نتونستم خودمو کنترل کنم و با شادی هم چیزو نگاه میکردم . کیارش برای اولین بار از روی محبت نه احساس محبت دستمو میگیره و با چشماش بهم حالی میکنه اروم باشم هیجان برام خوب نیست .

کلی لباس و وسیله میخریم و فروشنده با لبخند نگاهی بهمون میکنه و میگه : اقای نیکو ایین مبارکتون باشه انگار قدم این بچه خیلی مبارکه ما شما رو خندان میبینیم .

کیا برای تشکر لبخند پهن تری میزنه ولی توی نگاهش اوج غم رو میشه دید . میتونستم تشخیص بدم دلش میخواد جای من باران الان کنارش باشه و این فکر دوباره منو به وادی غم پرت میکنه .

توی خونه نشستم و دارم به مهسا و نیره نگاه میکنم که دارن اتاق بچه رو میچینند . سارا هم که حالا راه افتاده کلی فوضولی میکنه به همه چی دست میزنه . نگاهی به من میکنه و لبخند بزرگی میزنه و با عروسکی که داره یه سمتم میاد

با همون زبون نصفه و نیمه ش میگه: پری این مال من باشه؟

نگاهی به عروسک دستش میکنم یه دونه از اونایی که مثل نینی های خوابیده میمونند . بغلش میکنم و لپ های تپلشو میبوسم

–اره عزیز دل پری مال تو باشه

از شوق به سمتم میاد و بوسه ای روی لپام میکاره و میگه میسی.

و بعد نگاهش به شکم حسابی بر امده ام میکنه و با تعجب و در حالی که چشمای درشتش گرد شده میگه :

پری این توپه ؟

و با این حرفش هر سه تامون از خنده میترکیم

و سارا هنوز انگشت به دهن به ما نگاه میکنه

مهسا بغلش میکنه و میگه : الهی مامان قربونت بره عزیزم خاله پری میخواد یه نینی خوشگل بیاره

سارا میخنده و میگه : اخجون با هم بازی میکنیم

و بعد سرگرم با عروسک اهدایی من از اتاق بیرون میره . دلم براش ضعف میره و خیلی دوست دارم پسر خودم زودتر به دنیا بیاد .

از روز خرید دوباره کیا برگشته تو لاک خودش و با عکس های بارانش تو اتاق خلوت میکنه . شب ها دیر تر از سرکار میاد انگار نمیخواد با من رو دررو بشه .

امشب یکی از همون شب هاست حالم زیاد خوب نیست . این وروجک از سر شب داره لگد بهم میزنه احساس میکنم درد زایمانه ولی هنوز تا موعد تعیین شده از طرف دکتر یه هفته ای دیگه مهلت هست.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته از شانس بدم امروز مهسا با اقایی که توی محل کارش باهاش اشنا شده ، برای اشنایی بیشتر و نشون دادن سارا و دیدن دختر اون رفتند شهر بازی.

مهسا بی توجه به مخالفت من ترجیح داد که سر کار بره و توی یه مهد کار میکرد که با پدر یکی از بچه ها که اونم همسرشو از دست داده ، اشنا شده بود و قرار بود بعد اشنایی بیشتر و در صورت تفاهم با هم ازدواج کنند.

درد نمیزاره بیشتر از این به اونا فکر کنم . کنار پنجره میشینم و با خودم زمزمه میکنم

گاه می اندیشم خبر مرگ مرا با تو چه کسی میگوید

دوباره یه لگد محکم و اه پردرد من و ادامه شعر :

ان زمان که خبر مرگ مرا میشنوی کاش میدیدم شانه بالا زدنت را بی قید

و تکان دادن دستت که مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر که عجب عاقبتی مرد

افسوس چه کسی باور کرد

جنگل جان مرا اتش عشق تو خاکستر کرد

داد بی جونی میزنم و خدا رو صدا میزنم به زور و کشون کشون به سمت تلفن میرم

باید برای نجان پسرمم که شده یه کاری انجام بدم

ولی نرسیده به تلفن نیمه جون می افتم و باز خدا رو صدا میزنم کاش به دادم برسه ارحم الراحمین بزرگ

چشمام داره بی فروغ میشه و اروم اروم بسته میشه ولی درد ناشی از لگد های پی در پی بچه نمیزاره بیهوش بشم . صدای کلید که توی قفل چرخیده میشد امیدمو برای نجات بچه م بیشتر کرد . کیا رو مبهم میدیدم و تنها تونستم با صدای اروم و بی جونی صداش بزنم

-کیا کمکم کن

به سمتم برگشت و با وحشت نگاهم کرد . انگار سر جاش میخکوبش کرده بودند

کیا: پریناز چی شده عزیزم ؟وای لعنت به من نباید انقدر دیر میومدم

به سمتم اومد و با احتیاط بلندم کرد و به اورژانس زنگ زد . احساس کردم میخواد توی جابه جایی ها کمتر بهم اسیب برسه. تا اومدن اورژانس کنارم نشست و با دستمال دستش عرق روی پیشونیمو پاک میکرد .

دستشو از درد محکم فشار میدادم

-کیا دعا کن بچه م سالم بمونه . خواهش میکنم یه کاری بکن

کیا: خواهش میکنم دووم بیاره پریناز . خواهش میکنم تو باید سالم و سرحال بمونی ما کلی کار برای زندگی داریم .

با صدای زنگ از جاش پرید و اروم سرمو از روی سینه ی روی زمین گذاشت و به سمت در دوید . بالاخره با کمک اورژانس به بیمارستان رسیدم و فقط ارزو میکردم کاش زودتر تموم بشه و از این درد خلاص بشم.

سریع به اتاق عمل برده شدم و دکترم از شانسمون امشب شیفت بیمارستان بود . وارد اتاق عمل که شدم دکتر با لبخند نگاهی بهم انداخت و بیهوشم کرد و دیگه چیزی نفهمیدم

از دردی که امونم رو بریده بود چشمامو باز کردم . تشخیص اینکه الان دقیقا کجا هستم یه ذره سخت بود .

پرستار بالای سرم لبخند کوتاهی بهم زد و گفت:بهوش اومدی ؟ خوب کم کم باید اماده بشی تا بچه تو بیارن شیر بهش بدی

قلبم زیر و رو شد . یعنی واقعا من مادر شده بودم ؟؟؟

حامی روز های سخت و تنهایی من بالاخره پاشو به این دنیا گذاشته بود .قبل از این که پرستار از بخواد از کنارم بره دستشو گرفتم و گفتم: خانم بچه م دختره یا پسر؟

لبخندی زد و گفت: یه پسر خوشگل و مامانی

لبخندم پررنگ تر از قبل شد میدونستم که پسره . پرستار با یه نی نی کوچولو و مامانی برگشت و اونو کنار دستم گذاشت و کمکم کرد که بتونم بهش شیر بدم

نگاهش کردم سیر نگاهش کردم انقدر محبتش تو دلم رسوخ کرده بود که نمیخواستم از دیدنش حتی دل بکنم . چهرش خیلی مشخص نبود مثل تمام نی نی کوچولو ها.

ولی پوست صورتش سفید بود . درست مثل مادرش باران . توی صورتش دنبال رد پایی از خودم میگشتم ولی خواسته ی زیادی بود چون حتی ژن هاش هم مال من نبود .

موهاش اما کاملا شبیه کیارش بود مشکی خالص . پشت دستای کوچولو و خواستنیش دست میکشیدم که صدای مهسا رو شنیدم .

مهسا: به به مامان کوچولوی هول . بالاخره این شاخ شمشاد قدم روی چشم ما گذاشت.

–مهسا بچه مو دیدی؟خیلی خوشگله

نگاه مهسا غمگین شد. انگار اونم میخواست بهم بفهمونه من مادر این بچه نیستم .

مهسا: اره دیدمش خیلی نازه راستی بگم کیارش بیاد از نزدیک ببیندش از صبح تا حالا کل بخش رو شیرینی داده . انقدر خوشحال و شاده که من از تعجب شاخ در اودم تا حالا این جوری شاد سرحال ندیده بودمش.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم :چرا که نباشه یادگار بارانش به دنیا اومده

توی همین لحظه کیا با خوشحالی وارد اتاق شد

کیا:وای پریناز به هوش اومدی ؟ پسرمو دیدی چقدر ناز و خوشگله .

دلم گرفت اون حتی نگفت بچه مون . اتاقمون اختصاصی بود و فقط من داخل بودم . کیا به سمت تخت بچه رفت و سیر نگاهش کرد .

به سمتم اومد و کنارم نشست برای اولین بار تو چشمام زل زد و دستمو توی دستش گرفت

و اروم بوسه ای روی دستم گذاشت و گفت: ممنونم بابت این کار بزرگی که در حقم کردی

و جواب من فقط یه لبخند عمگین و پر از سوال بود

کیا بالای سر بچه ایستاد و گفت : اسمشو گذاشتم امیر سام به نظرت قشنگه ؟

بغضم هر لحظه پر رنگ تر میشد انگار نه انگار که من نه ماه پدرم در اومد تا تونستم این بچه رو نگه دارم .

ولی گلایه ای نبود چون من قول داده بودم کلی نامه و رضایت نامه امضا کرده بودم که من در قبال این بچه هیچ حقی ندارم .

بالاخره مرخص شدم و به سمت خونه رفتیم . اتاق خیلی قشنگی واسه امیر سام شده بود . کیارش به سمت وسایل رفت و اونایی که دخترونه بود رو جمع کرد و داخل یه پاکت کرد

کیا: پریناز این وسایل ها رو بده مهسا خانم ببره برای سارا

باشه ی زیر لبی کردم و نگاهم به لبخند جذاب باران افتاد . حق داشت من پریناز صدر بچه ی اونو به دنیا اوردم . ولی حالا بدون هیچ حق مادری باید از این خونه برم.

****

روزای سخت و خوبی بود امیر سام پسر خوب و ارومی بود ولی خوب شب بیدار موندن هم داشت .

طبق قرار من باید تا یک سالگی پیشش میموندم و بعد باید ترکشون میکردم . امیر توی بغلم بود و در حال شیر دادنش بودم و براش لالایی میخوندم

لالا لالا گل پونه بخواب ای پسر خونه

لالا لالا گلم لالا عزیز خوشگلم لالا

گنجشک خوابید خرگوش خوابید

اهو خوابید جوجه خوابید

عزیز دل من تو چرا هنوز نخوابیدی ؟

با حس عجیبی براش میخوندم و اون هم نخوابیده بود و با چشمای درشت قهوه ایش بهم نگاه میکرد و هر ازگاهی لبخند کوچولویی روی اون لبای قشنگش میومد .

دیگه نزدیک اومدن کیا بود . امیر سام یاد گرفته بود چهار دست و پا راه بره . همش باید حواسم بهش میبود .

در باز شد و امیر با دیدن کیارش لبخند پر رنگی زد و شروع به دست زدن کرد و اروم به سمتش رفت.

کیا:سلام جیگر بابا . الهی قربونت برم . بیا بغلم نازنینم .

–سلام خوبی ؟ خدا خیرت بده چند دقیقه نگه ش دار تا من میز رو بچینم.

کیا: سلام حتما

رو مو برگردوندم تا به سمت اشپزخونه برم که با صدای کودکانه ای خیلی جا خوردم . امیر سامم بود که اولین حرف توی زندگی قشنگش زده بود .

–ماما

به سمتش برگشتم دستاش به سمتم گرفته بود و با همون صورت تپل و خندون به من که از نظر دیگران هیچی نبودم میگفت "ماما "

کیا با حیرت نگاهمون میکرد و بعد با لبخند کذایی که سعی داشت اضطرابشو زیرش پنهان کنه گفت: میبینی پری به عکس باران میگه ماما !

حرفی نزدم و رومو برگردوندم . نمیدونم چرا انقدر سعی در این داره که منو نادیده بگیره . میز غذا رو چیدم و کیا رو صدا زدم.

زودتر از کیا امیر سام چهار دست و پا خودشو به اشپزخونه رسوند . دوباره دستشو به سمتم گرفت و با بهونه صدام زد و گفت: ماما

کیا زیر چشمی نگاهی بهم کرد و حرفی نزد . دور میز نشستیم و احساس کردم کیا میخواد حرفی بزنه ولی همش داره این پا و اون پا میکنه .

–چیزی شده؟

کیا: نه چیز خاصی نیست ولی باید یه مسئله ی رو بهت بگم که فکر میکنم خیلی مهم باشه .

امیر سام رو تو دستم جا به جا کردم و بهش نگاه کردم . به چشمای قشنگش که گرد شده بود و با کنجکاوی سعی داشت نون رو از روی میز برداره . بوسه ای روی گونه ش زدم و با دقت به کیا نگاه کردم .

–خوب من منتظرم

کیا خیلی جدی بهم نگاه کرد . سرد نگاهم کرد مثل همون روزای اول .

کیارش: ببین پریناز من و تو یه قراردادی با هم داشتیم و حالا شما برای من اون کاری که قرار بود رو انجام بدی رو انجام دادی . حالا من باید یه مسئله ای رو بهت بگم . امیر داره به تو خیلی وابسته میشه و من احساس میکنم اگه قرار باشه تا یک سالگیش پیشش بمونی دیگه نمیشه ازش جدات بکنم

هر حرفی که میزد من امیر رو پیشتر به خودم فشار میدادم

کیا: بهتره تا اخر هفته ما برگردیم به روال زندگی سابقمون

–ولی من...

کیا اخم غلیظ تری کرد و گفت: شما چی؟ ما با هم قول و قرار گذاشتیم .

حرفی نزدم و از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

نگاهی به صورت خندان امیر انداختم و اشک از چشمام سرازیر شد . یعنی تا اخر هفته من باید میرفتم بدون امیر سامم وای خدای من!

امیر هم مثل من بی قرار شده بود و دائما بی تابی میکرد . مثل دیوونه ها دائما با خودم حرف میزدم و امیر رو روی پام تکون میدادم.

–اخه اگه من از پیشش برم یه پرستار دیگه بیاره خوب به اون وابسته میشه چه فرقی میکنه ؟

هه فرق میکنه اون وقت دیگه پرینازی نیست که کیا عشقشو بهش انکار کنه و واسه ی فرار از این حس بهش بگه برو!

از حرف خودم تعجب کردم ولی واقعا حسم بهم همین رو میگفت . مگه امکان داشت دو نفر یک سال کنار هم زندگی کنند ولی هیچ حسی بهم نداشته باشند ؟؟؟

صبح زود به مهسا زنگ زدم تا بیاد پیشم تا بتونیم باهم یه تصمیمی بگیریم . دیشب تا صبح نخوابیده بودیم . هم من هم امیر سام .

بچه م تازه سر صبح خوابش برده بود معصوم و پاک . زنگ رو زدند . با اومدن مهسا سریع خودمو تو بغلش انداختم

مهسا –چی شده پری ؟چرا انقدر داغونی؟

–وای مهسا کیا داره منو از بچه م جدا میکنه . گفته باید تا یه هفته ی دیگه برم .

مهسا با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا به این سرعت؟ مگه تا اخر یک سالگی قرار نبود بمونی ؟

–اره ولی الان میگه که امیر داره بهت عادت میکنه باید بری از پیشش

مهسا اه بلندی کشید و گفت: راستش نمیتونی کاری بکنی من چند بارم بهت گفتم تو نباید به این بچه دل ببندی به خدا توکل کن انشاالله بچه ی خودت رو بزرگ میکنی. .

اخم هام تو هم رفت مگه میشد ؟درسته اون بچه اصل وجودش مال من نبود ولی من توی بزرگ کردن و زندگی دادن بهش حق داشتم . من با وجودم بزرگش کردم . خدایا این خیلی نامردیه من امیر سامم رو تنها بزارم خدایا!

مهسا نگاهی به چهره ی درهمم انداخت و گفت: راستش من فکر میکنم که کیا به تو علاقمند شده و حسابی با خودش درگیره . انگار عشق به تو رو خیانت به بارانش میدونه . شاید لازم باشه چند وقتی از هم دور باشید شاید اون موقع نظرش عوض بشه.

بی هیچ حرفی به رو به رو خیره شدم . انقدر دل نگران و پریشون بودم که نفهمیدم مهسا چه جوری رفت و کیا چه جوری اومد . کنارش نشستم و سعی کردم سوالامو بپرسم

–میتونم یه سوالی بپرسم؟

کیا: اره حتما

–اگه من برم کی از امیر سام مراقبت میکنه؟یه پرستار؟

کیا–نه مادر و خواهرم دارن از انگلیس میان برای دیدنش و احتمالا قراره کلا ایران بمونند و بچه پیش اونا میمونه

بادم خالی شد و تموم امید هام نا امید . خسته و ناتوان از هرچی زندگی و عشقه از جام پاشدم

دستمو به دیوار گرفتم و به سمت اتاق امیر رفتم . دوست داشتم این لحظه های اخر رو یه سره کنارش باشم .

وسایل زیادی توی اون خونه نداشتم شاید روی هم یه ساک دستی میشد . وسایل هامو جمع میکردم همراه با بغض شکست و ناراحتی .

گاهی حضور کیا رو جلوی در حس میکردم و زیر چشمی کلافه اه کشیدنشو و دستشو رو موهاش کشیدن . از مهلت یک هفته ایم دو روز بیشتر باقی نمونده بود . وسایل هامو داده بودم مهسا برده بود و حالا یه مطلب مهم باقی مونده بود اونم فسخ صیغه محرمیت که بینمون خونده شده بود . سخت بود ولی بالاخره انجام شد

قرار بود بعد الظهر مادر و خواهرش بیان و حالا من یه ادم نامحرم و صد در صد غریبه به حساب میومدم . دلم برای خودم میسوخت برای امیر سامم خیلی بیشتر . جدیدا مثل جوجه شده بود هرجا که میرفتم دنبال چهار دست و پا راه می افتاد و با همون لحن بچه گونه ش ماما صدام میزد . چند تیکه از لباس های امیر رو برداشتم تا شاید بوی تنش بهم ارامش بده .

بغلش کردم و سیر نگاهش کردم به اون دو تا چشمای خوشگلش به لپای اویزونش و به لبخند روی لبش به خودم محکم فشارش دادم به وسعت تمام روز هایی که نمیبینمش . به دست های کوچولوش بوسه زدم و اروم روی تختش گذاشتمش .

اسباب بازی شو دستش دادم و از اتاق خارج شدم . سخت بود تحمل همه چی سخت بود . کیا جلوی در ایستاده بود و نگاهم میکرد . سعی میکرد سرد و اروم باشه ولی تقریبا اصلا موفق نبود .

کیا: بابت همه چی ممنون پری . واقعا ممنون تو حس زندگی ر و دوباره بهم دادی .

میخواستم توی چشماش زل بزنم و بگم" ولی تو حس زندگی رو ازم گرفتی "

کیا: در ضمن هر وقت احتیاج داشتی به من و یا کاری بتونم برات انجام بدم ، حتما بهم زنگ بزن

در ضمن با رستگار صحبت کردم میتونی از هر وقت که بخوای بری سرکار .

حرفی نزدم و سری تکون دادم به صدای بچه گانه ی امیر که ماما میگفت گوش دادم . رومو برگردوندم و از خونه بیرون زدم . از تمام چیز هایی که بهشون دل بسته بودم . اشک هم سرازیر نشد نمیدونم شاید یخ زد ! باید یخ میزد وگرنه از غم دوری کیا و امیر من دووم نمی اوردم . نمیدونم چند ساعته دارم واسه خودم راه میرم . اصلا چه فایده ای داره برای چی باید برم خونه . دیگه امیر سامی نیست که بهش شیر بدم براش لالایی بخونم باهاش بازی کنم . ولی کم کم همه جا داره تعطیل میشه واسه حفظ امنیت خودمم که شده باید میرفتم خونه.

خسته و بی حال تر از همیشه به سمت خونه ی که کیا برامون گرفته بود رفتم . مهسا با دیدنم سریع منو بغل کرد و با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت: چی شده پری چرا انقدر دیر اومدی ؟حتی کیا هم نگرانت شده بود.

نگاهی بهش انداختم و بی هیچ حرفی کنارش زدم و وارد اتاق خودم شدم . درم روی خودم بستم

انگار به روی تمام زیبایی های این دنیا . دنیایی که توش کسی رو نداشته باشی بهتره بمیرم.

موبایلمو از توی کیفم در اوردم بی توجه به میس کال هایی که داشتم، به عکس کیا و امیر سام نگاهی انداختم .

دیگه طاقت و تحملم تموم شد و شکستم . اروم اشک ریختم و لباس امیر رو توی دستم فشار دادم

-یعنی الان بچم داره چی کار میکنه؟غذا چی میخوره ؟

خدایا اون عادت داره شب ها فقط روی پای من بخوابه . حالا داره الان چی کار میکنه ؟

اشک هام بی محابا سرریز میشدند . نمیدونم شاید باید قوی می بودم تا دوباره میتونستم زندگیمو از نوع بسازم . به فکر خودم پوزخند زدم . "کدوم زندگی؟"

باید از فردا برمیگشتم سر کار نباید خرجم پای مهسا ی بیچاره می افتاد . حداقل باید کار میکردم تا سرم گرم همه چی میشد .

ولی هرچقدر هم که سر گرم میبودم ، بازم نمیتونستم یاد روزا های که با کیا و امیر بودم رو فراموش کنم . نگاه دوباره ی به عکس امیر عزیزم کردم

-پسر مامانی ، تا ابد تو دلم می مونی عشق مامان .

و بوسه ای به عکسش و اشک هایی که سرازیر میشدند . شب قبل رو که عملا تا صبح نخوابیده بودم چشمام از زور بی خوابی قرمز شده بود . ولی هیچ حس خوابی نداشتم انگار باید بیدار میموندم . انگار باید خودمو شکنجه میدادم .

چند مشت اب به صورت بی روحم پاشیدم و به سمت کمد لباس هام رفتم . مانتو و شلوار و مقنعه قهوه ای اداریمو پوشیدم

یه چایی تلخ خوردم و از خونه بیرون زدم . دوباره همه چی برگشته به روال عادی قبل . من بعد یک سال پر فراز و نشیب دوباره داشتم برمیگشتم دفتر . ولی الان من تقریبا یه زن پولدار به حساب میومدم . ولی به کار احتیاج داشتم برای پر شدن وقتم و پول در اوردن !

من نباید به پول کیا دست میزدم . اومدن امیر سام به زندگی من رنگ دیگه ای داده بود . حداقل تا اخر عمرم یه نفر بود که به خاطرش نفس میکشیدم .

البته نمیتونستم به خودم دروغ بگم کیا هم نقش پررنگی توی زندگیم داشت . بالاخره رسیدم به اون دفتر کار قدیمی به اون همه خاطرات ریز و درشت . تغیر انچنانی نداده بود فقط مبل های سالن اصلی عوض شده بود.

این بار اعتماد به نفس عمیق تری داشتم ، چون میدونستم که حمایت صاحب اصلی شرکت رو دارم

چند ضربه به در اتاق رستگار زدم .

رستگار: بفرمایید

وارد اتاق که شدم با بهت نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوش اومدی خانم صدر واقعا غافل گیرم کردید . فکر نمیکردم برگردید سر کارتون .

-ممنون نظر لطفتونه . حالا میتونم برگردم سر کارم ؟

رستگار: بله حتما چه کسی بهتر از شما ؟از همین امروز میتونید کارتون شروع کنید .

تشکر زیر لبی کردم و به سمت میزم رفتم . سخت مشغول انجام کارم بودم که صدای عاطفه از جا پروندم .

عاطفه:پریناز خودتی ؟

از جام بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم بالاخره اون رفیق روزهای بی کسی بود . همدیگرو بغل کردیم به وسعت یه محبت ساده .

عاطفه با بغض نگاهی کرد و گفت: چی شدی تو دیوونه ؟؟؟یه دفعه کجا غیبت زد ؟ نه جواب تلفن میدادی نه کسی ازت خبر داشت ؟ خیلی بیمعرفتی مثلا ما دوست بودیم .

لبخند خسته ای بهش زدم و گفتم: ببخش منو هرچی بگی حق داری ولی قضیه ش خیلی پچیده است

عاطفه نگاهی بهم انداخت و گفت:چقدر لاغر شدی ؟خیلی خسته به نظر میرسی

-چیز مهمی نیست

-تو چه خبر با بعضی ها چی کار کردی ؟

نگاه غمگینی به در اتاق کرد و گفت : ازدواج کرد

با حیرت نگاهش کردم

-دروغ میگی با کی ؟

لبخند تلخی زد و گفت: فکر کنم دختر خاله ش الان شش ماهه

اهی کشیدم میتونستم درکش کنم درد مشترکی با هم داشتیم

-خودت چکار کردی ؟

عاطفه: من هیچی مثل قدیم

-ازدواج نکردی ؟

عاطفه: نه نشد یا شایدم نتونستم

با اومدن علی رضا حرفمون نصفه موند . اونم کلی از اومدنم استقبال کرد.

عاطفه به سمت اتاقش رفت و قرار شد بعدا بیشتر باهم حرف برنیم . مشغول انجام کارام بودم که صدای اشنایی توجهمو جلب کرد

-خانم صدر؟

صاحب صدا خیلی برام اشنا بود . سرمو بالا اوردم و با تعجب نگاهی به دکتر معتمد انداختم

-سلام اقای دکتر خسته نباشید

دکتر:خوب هستید خانم صدر ؟چند وقته برای کارای حقوقی میام اینجا تازه استخدام شدید؟

-راستش قضیه ش مفصله

دکتر نگاه عمیقی به انگشت دست چپم که حالا خالی از هر گونه حلقه بود انداخت و از داخل جیبش کارتی رو در اورد و گفت: این شماره ی منه خوشحال میشم به یاد تمام روزهای خوب گذشته بیشتر با هم در ارتباط باشیم.

نگاه خسته ام رو بهش دوختم و بی حوصله کارت رو ازش گرفتم تا حداقل بی احترامی بهش نکرده باشم . ولی کسی نمیدونست که درون وجود من چی میگذره پر از غمم پر از حسرتم . دلم برای دستای کوچولوی پسرم تنگ شده .

طبق وقت ملاقات فرستادمش پیش علی رضا و خودمم به خاطر حال بدم مرخصی گرفتم و به سمت خونه رفتم.

مهسا درو باز کرد و با دیدن به صورتش زد و گفت: دیوونه چرابا خودت اینجوری میکنی ؟نمیخوای که خودت رو بکشی بیا باید زود بخوابی .

چایی شو خوردم ولی بازم بدون اشتها به سمت اتاقم رفتم . دلم برای امیر سام پر میکشید انقدر دل تنگش بودم که حتی اشک هم ارومم نمیکرد . بالشت رو روی پام گذاشتم و لباس امیر رو روش گذاشتم .

لالا گلم لالا پسر خوشگلم لالا

لالا لالا گلم لالا عزیز خوشگلم لالا

کم کم خودمم خوابم برد ولی انقدر خواب های اشفته دیدم که ساعت ۵ صبح دیگه بیدار شدم و نگاهی به گوشیم انداختم با حیرت از جام پریدم . ۱۰ میس کال از کیارش داشتم وای خدای من

سریع شمارشو گرفتم . با اولین بوق جوابمو داد .

کیا: چرا جواب نمیدی ؟

-چی شده؟

کیا: سریع خودتو برسون خونه زود باش فقط

دیگه نزاشت چیزی ازش بپرسم . نفهمیدم چی پوشیدم . فقط از در بیرون زدم و با ماشین اهدایی کیا با سرعت به سمت خونه رفتم.

تا حالا تو عمرم انقدر وحشتناک رانندگی نکرده بودم . فکر کنم نیم ساعته خودمو به خونه کیا رسوندم دستمو رو زنگ فشار دادم و با استرس نگاهی به اطراف انداختم . به محض باز شدن در به سمت خونه دویدم بی توجه به هرچی که اطرافمه به سمت اتاق امیر سام رفتم .

اگه به خاطر اون نبود با توهین بزرگی که کیا بهم کرده بود به هیچ عنوان راضی نمیشدم دیگه پام تو این خونه بزارم . کنار گهواره ش نشستم و دستای کوچولوشو تو دستم میگیرم از گرمای تنش اتیش میگیرم .

اروم زیر لب ناله میکرد دلم ریش شد اشک هام بی محابا ریخت . بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم . چشمای خوشگل و کوچولوش باز کرد و نگاه بی رمقی بهم انداخت . لبخند زد وای خدای من اون منو دوست داره . سرشو به سینم مالید و زیر لب نالید" ماما "

دیگه نتونستم طاقت بیارم . پسرم بچه م امیر من واسه ندیدن من مریض شده . شروع به شیر دادن بهش کردم عزیزم با ولع غذا میخورد و دست راستمو محکم چسبیده بود انگار نمیخواست منو از دست بده . کیارش کنار در ایستاده بود و با خنده بهمون نگاه میگرد .

کیا:این پسر خیلی بهت وابسته س انگار هرکسی که کنار تو قرار بگیره خیلی زود عاشقت میشه

کنایه ی کلامشو نشنیده گرفتم

–این بچه چرا انقدر تب داره مگه نگفتی کسی هست ازش مراقبت کنه

صدای ظریف زنانه ای توجه همو به خودش جلب کرد

خانم: سلام پریناز خانم خیلی دوست داشتم ببینمت من ناهید هستم مادر کیارش . باور کن که ما خیلی سعی کردیم این بچه رو اروم کنیم . ولی انگار دوری تو رو نتوست دووم بیاره . عمه ش که از خستگی نا براش نمونده بود رفت خوابید

لبخند خسته ای زدم و گفتم: از اشناییتون خوشبختم . بازم شرمنده که امیر سامم اذیتتون کرد

نگاهی به امیر سام که اروم تو بغلم خوابیده بود کرد و گفت: نه فقط دلش تنگ بود ،حالا اروم شده . هم خودش هم بابای بد اخلاقش

از حرفش گر گرفتم یعنی منظورش این بود که کیا هم دلتنگم شده بود . این افکارو از خودم دور کردم و به لبخندی اکتفا کردم .

کیا کنارم نشست و گفت: راستش تا عاقل تر شدن امیر من فکر نمیکنم بتونم ازش جدات کنم راضی میشی پیشش بمونی؟

نگاه تلخمو بهش انداختم و گفتم :اون بچمه من از پیشش بودن لذت میبرم .

تلخ شد و گفت: اون بچه ی منم هست ولی فکر میکنم برای موندنت باید دوباره محرم بشیم

تای ابرومو بالا دادم و گفتم:ولی من نمیخوام محرم تو باشم. ترجیح میدم تو همین حالت بمونیم

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:چرا اونوقت؟

-من قراره تا عاقل شدن امیر اینجا بمونم و ترجیح میدم موقعیت های ازدواجمو از خودم نگرم

به صورت قرمزش نگاهم کردم و دستاشو مشت کرده بود و با عصبانیت نگاهم میکرد .

تو دلم بهش خندیدم . حقش بود باید ادب میشد فکر کرده من بازیچه ی دستشم هر وقت بخواد محرم شیم هر وقت نخواد هم نباشیم پرو!

امیر سامو بغلم گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم . خونه تو خاموشی فرو رفته بود انگار این کوچولوی دوست داشتنی من دیشب همه رو بیدار نگه داشته بود

نگاهی به عکس باران انداختم و نا خود اگاه امیر رو بیشتر به خودم فشار دادم و پیروزمندانه نگاهش کردم . امیر منو مادر خودش میدونه حتی اگه همه ی دنیا مخالف این قضیه باشند . امیر از خواب بیدار شده بود و من داشتم براش فرنی درست میکردم .

اونم با خوشحالی و با چشمای گرد شده با ماشینش بازی میکرد . صدای دخترونه ای توجه همو جلب کرد

دختر: سلام پریناز خانم من کتایون هستم خواهر کیا خیلی خوشحالم که میبینمت

به سمتم اومد و منو محکم توی بغلش گرفت و گفت : ازت ممنونم تو داداشمو به زندگی برگردوندی

لبخندی زدم و تشکر زیر لبی کردم . نگاه گرد شده ش به امیر سام افتاد و به سمتش اومد و بوسه ی محکمی به لپاش زد طوری که باعث شد امیر بغض کنه

کتی:الهی عمه قربونت بره ببین چقدر دوست داشتنی و ناز شده دیگه گریه نمیکنه

کیا اومد اشپزخونه و امیر رو از روی زمین برداشت و روی هوا چرخوندتش و خنده ای از ته دل امیر بلند شد

کیا :به به امیر اقا خوشحالی ؟

کتی: اره انگار خیلی عاشق پریناز

کیا نگاه معنی داری به من کرد و گفت: اصولا اگه کسی کنار پری بمونه دیگه سخت میتونه ازش دل بکنه.

کتی لبخند زد و گفت :حتما همین طوره

تو همین حال بودیم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد با تعجب نگاهی به شماره ی نا اشنا کردم و تلفن رو جواب دادم .

-بله؟

با تعجب از فرد پشت خط گفتم : اقای دکتر شمایید؟

و نگاهم به صورت کنجکاو و اخمو کیا گره خورد

دکتر: بله . خوب هستید شما؟ میخواستم برای شب جمعه دعوتتون کنم بیاید منزل ما . خانواده خیلی مشتاق هستند شما رو ببینند.

یاد گذشته های قشنگمون افتادم . با خواهرش روزای خیلی خوبی داشتیم . همکلاسی بودیم .

ولی یادم نمیره که بعد مرگ پدر و مادرم حتی یه زنگ هم نزدند که بپرسم یه دختر تک و تنها مرده یا زنده س

-ممنون اقای دکتر انشاالله یه فرصت مناسب تر الان راستش پسرم یه مقدار مریض احواله

دکتر مکث کوتاهی کرد و گفت: خوب با همسرتون و پسرتون تشریف بیارید

نگاهی به کیا انداختم در ظاهر مشغول بازی با امیر بود ولی میتونستم بفهمم که تمام حواسش اینجاست . ولی باید تلافی میکردم تمام سردی ها این یک سال اخیرش .

-من و همسرم از هم جدا شدیم اقای دکتر . پسرمم هم الان حالش زیاد خوب نیست و پدرش نمیتونه ازش مراقبت کنه به امید خدا در یک فرصت مناسب تر مزاحم خودتون و خانواده ی محترمتون میشم .

دکتر: بله پس خبر با شما . خوشحال شدم که صداتونو شنیدم .

-منم همین طور دکتر . شب بخیر .

دکتر: شب شما هم خوش خانم صدر

تلفنو قطع کردم . فرنی امیر رو از کنار پنجره برداشتم و به سمتش اومدم پیش بندشو بستم . بچه م با شوق و ذوق فرنیشو میخورد و گاهی بهم لبخند میزد و با لبخند میگفت" ماما "

با خودم فکر کردم چطور دو روز دوری ازشو تحمل کرده بودم ؟ یاد مهسا که افتادم ناخوداگاه لبخند روی لبم اومد با همون اقایی که توی مهد کودک باهاش اشنا شده بود قرار بود اخر هفته با هم عقد بکنند .

از یه لحاظ خوشحال بودم و از یه لحاظ هم ناراحت چون دیگه تنهای تنها میشدم . کیا بی حوصله از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت . نگاه حسرت بارمو بهش دوختم . حتما باز میره تا با بارانش تنها باشه . اهی کشیدم و غذای امیر رو دادم .

امیر رو توی بغلم گرفتم و دو بسته مرغ از توی فریزر بیرون کشیدم و برای شام اماده ش کردم . بالاخره بار اول بود که برای خانواده ی شوهرم قرار بود غذا درست کنم و زرشک پلو با مرغ گزینه ی خوبی بود.

نمیدونستم برای سر کارم باید چی کار میکردم . چون واقعا زشت بود دوباره برنگردم ولی فرصت با بچم بودن رو به همه چی ترجیح میدادم . کیا از اتاقش بیرون اومد و روی میز رو به روم نشست و گفت: ببین پری اینجوری نمیشه گذروند .اگه تو بخوای بری امیر واقعا اذیت میشه . نمیدونم ولی تو باید کم کم از امیر جدا بشی تا بتونه راحت تر با این قضیه کنار بیاد . بزرگتر که بشه دیگه واقعا جدا کردنش سخته .

درهم شکستم خدایا دوباره ترک امیر! مطمئن بودم این بار به هیچ عنوان دووم نمی اوردم . با ناراحتی نگاهش کردم ولی چی میتونستم بگم انگار این یه قانون نانوشته بود "هیس !!! مادر خوانده ها فریاد نمی زنند."

زرشک پلو و مرغ خوش رنگ و بومو روی میز چیدم و سعی کردم تمام وسایل ها رو با سلیقه و دقت خاصی بچینم . وقتی که حامله بودم برای فرار از درد و بی حوصلگی توی سایت های مختلف میگشتم و سفره ارایی و غذا های مختلف رو یاد میگرفتم .

برنج توی دیس ریختم و زرشک و خلال بادام و پسته رو روش ریختم و ته چینی که گذاشته بودم رو با تزیین روی میز گذاشتم و دو مدل نوشیدنی رو هم گذاشتم و همه رو صدا زدم . اول کتایون وارد شد و نگاه مشتاقی به سفره انداخت و گفت:

–وای پریناز جان دستت درد نکنه خیلی وقت بود غذای خونگی نخورده بودم . وای رنگ و روش که عالیه مطمئنم که طعمش بی نظیره .

تو همین حالت ناهید خانم و کیا هم اومدند

ناهید: به به چه سفره ی زیبایی تو علاوه بر این که خودت زیبایی و مادر بودنت حرف نداره انگار توی اشپزی و کار خونه هم رودست نداری . من که تو هیچ کدومشون استعداد ندارم خودم اعتراف میکنم

–این چه حرفیه شما استاد من هستید حالا بفرمایید تا سرد نشده

همه مشغول شدند و تنها کسی که ساکت بود و اصولا حرفی نمیزد کیارش بود . انگار اون تمام خوبی های عالم رو تو وجود باران میدید فقط . بعد شام کنار تخت امیر نشستم خیلی خوابم میومد

کیا وارد اتاق شد و گفت:

–فردا صبح بهتره برید سرکار . فکر کنم این شروع خوبی باشه تا امیر سام هم به مامان و کتی کم کم عادت کنه .

نگاه حسرت بارمو به امیر دوختم و چیزی نگفتم . دیگه حوصله ی نداشتم ، بالشتمو کنار تخت گذاشتم و خوابم برد.

صبح به امیر شیر دادم لباسشو عوض کردم و براش شیر توی شیشه اماده گذاشتم و به سمت سر کار رفتم همه چی اروم بود به جز علی رضا که دقیقا معلوم نبود چرا انقدر داغونه .

عاطفه غرق در پرونده های توی دستش بود و اصلا متوجه اومدن من توی اتاقش نشد . منم از فرصت سوئاستفاده کردم و به سمتش رفتم و بلند گفتم :پ خ

بیچاره از ترس سه متر از جاش پرید

عاطفه: مرگ پخ ! درد پخ! مگه مریضی ؟ دیوونه قلبم ریخت !

–رو به روش نشستم و لیوان چاییمو به لبم نزدیک کردم

–به نظرت علی رضا چشه؟

از سوال بی مقدمم جا خورد . ولی سعی کرد ارامش خودشو حفظ کنه ، بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمیدونم به من چه اصلا

و سرشو به کارش گرم کرد . ولی علی رضا انقدر داغون بود که هر تازه واردی هم میفهمید چه برسه به من و عاطفه . مشغول صحبت با تلفن بودم که دکتر معتمد رو با یه لبخند جذاب جلوم دیدم

دکتر:سلام خانم صدر خسته نباشید

نیم نگاهی به دفتر انداختم و گفتم: سلام اقای معتمد امروز قرار نداشتید که؟ اسمتون تو دفتر نیست؟

لبخند جذابی زد و پاشو رو پاش انداخت و گفت: هیچی شما گفتید اقا پسرتون مریضه و نمیتونید دعوتمو بپذرید منم تصمیم گرفتم خودم خدمتتون برسم و یه عرض مختصری داشتم .

نگاه متعجبی بهش انداختم و گفتم : بله بفرمایید

کمی این دست و اون دست کرد و قبل از این که بخواد حرفی بزنم سلام بلند یه نفر توجهمونو جلب کرد . نگاهی به کیارش انداختم که با اخم اشکاری پشت سرمون ایستاده بود . از همون نگاه های که ادم رو ناخواسته به ترس و سکوت فرا میخوند.

کیا نگاهی گذرا به محمد طاها کرد و گفت: سلام

دکتر سلام گذرایی بهش کرد و دوباره رو به من کرد و گفت :خوب من بعدا مزاحمتون میشم چون الان انگار فرصت مناسبی نیست . با اجازتون، پسر گلتون رو از طرف من ببوسید .

نگاهم رو کیا مونده بود که با دست های مشت شده به من نگاه میکرد

-بله ممنون از لطفتون خدانگهدار

کیا از کنارم رد شد و بی هیچ حرفی وارد اتاق رستگار شد . منم نفس حبس شدمو ازاد کردم

با اجازه ی رستگار بعد الظهر ها میتونستم زودتر برم . دلم نمیخواست با کیا برم وسایلامو جمع کردم با عاطفه خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم . احساس دلگیری زیادی داشتم . ناخود اگاه دستم روی ضبط رفت و اهنگ پخش شد

{اهنگ بغض از مرتضی پاشایی}

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حالو دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوته

دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینو یه چند ساليه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونند حالمو

مثل کبوترم که سنگ ادما شکسته بالمو

این قلب بی قرارو از تو دارم

این حس انتظارو از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دارو از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه

دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندم و یه سایه توی خونه

میترسم اونم حتی رفتنی شه

اشک روی گونم لغزید و پایین اومد دل من پیش کیارش مونده بود ولی .....

اون حتی به من فکر نمیکنه

بی حوصله وارد خونه شدم خونه خلوت بود و صدایی نمیومد .وارد اتاق امیر شدم مثل فرشته ها خوابیده بود ساکت و اروم. گونه شو بوسیدم و به سمت اشپزخونه رفتم ، که صدای کتایون منو به خودم اورد :

کتی: سلام پریناز خسته نباشی

-سلام عزیزم شما هم خسته نباشی حتما امیر اذیتتون کرد ؟

کتی: نه زیاد یه کوچولو بهونتو گرفت ولی بعد بهتر شد . راستی غذا واست گذاشتیم

-مرسی خیلی لطف کردید

صدای در اتاق حواسمون رو پرت کرد . باز کیا بود که خودشو توی زندون تنهایی خودش حبس کرده بود . حسرت زده نگاهی به در اتاق کردم و سرمو به سمت کتی برگروندم . انقدر نگاهم بارونی بود که سری تکون داد و گفت:

-میدونم خیلی سخته ولی کیا وقت لازم داره.

اهی کشید و ادامه داد : برای رسیدن به باران خیلی سختی کشید . پدر باران اصلا راضی نمیشد ، خیلی رفتیم تا بالاخره راضی شد . بعد تصادف همه اونو مقصر میدونستند . حتی پدر باران تا میتونست به کیا بد گفت و علت مرگ باران رو اون دونست و کیا با این عذاب وجدان از بین رفت . ولی من فکر میکنم دیگه این عزاداری رو باید تموم کنه مخصوصا الان که امیر سامم اومده .

منم باران رو خیلی دوست داشتم . اون دختر فوق العاده ای بود ، ولی راستش الان اون فوت کرده ولی زندگی برای همه ادامه داره حتی کیا

-من نمیتونم کاری انجام بدم اون به من هیچ علاقه ای نداره

کتی لبخندی زد و گفت: اشتباه میکنی ! کیا داره کم کم به تو دل میبنده ، ولی فقط یه مشکلی این وسط هست.

-چی؟

کتی :اون از جانب تو خیلی مطمئنه در واقع ازم ناراحت نشی تو براش خیلی در دسترس شدی فکر میکنه هر وقت اراده کنه میتونه بهت برسه . باران عزیز بود چون غیر قابل دسترس بود و الان عزیزه چون نیست . تو باید چند وقت ترکش کنی و بهش این طور القاء کنی که میخوای با فرد دیگه ای ازدواج کنی . راستش پری عزیزم باید غیر قابل دسترس باشی .

به حرفش فکر کردم انگار حق با اون بود

-ولی من باید امیر رو چی کار کنم ؟

کتی: میدونم خیلی سخته ولی باید یه کم تحمل کنی تا همیشه در کنارش بمونی . من بهت قول میدم ازش مراقبت کنم و هر چند وقت یه بار هم بیارمش ببینی . مطمئن باش کیا زیاد طاقت نمیاره باید این سختی ها بالاخره تموم بشه .

لیوان چاییمو لمس کردم و به حرفاش فکر کردم حق با اون بود باید میرفتم . شاید دوری چند وقته از امیر بهتر از همیشه ندیدنش باشه

تا صبح کنار امیر نشسته بودم و محکم بغلش میکردم . وقتی بیدار بود زیاد بغلش نمیکردم چون نمیخواستم وقتی که نیستم خیلی بهونمو بگیره . به حرف های کتی فکر میکردم حق با اون بود من الان توی این خونه حکم یه کلفت رو داشتم .

به گذشته م فکر کردم به این چند سالی که بدون مهر و محبت از جانب هیچ کسی گذشته . دیگه از این همه تنهایی خسته شده بودم

حق با کتایون بود باید تکلیفم با خودم روشن میکردم چون یا کیا بالاخره کوتاه می اومد یا طبق قول و قرار قبلی من باید این جا رو ترک میکردم . در نظر عقل و قانون من هیچ نسبتی با این بچه نداشتم و حق هیچ گونه اعتراضی رو نداشتم ولی حداقل از لحاظ احساسی که مادرش حساب میشدم !

نیاز به تنهایی و فکر کردن داشتم مهسا و سارا که رفته بودند خونه ی جدیدشون و توی خانواده ی جدیشون و اون خونه برای من الان اماده بود . تنهای تنها بودم .

نزدیک صبح بود باید قبل از رفتن کیا باهاش حرف میزدم . بعد نماز صبح به سمت اتاقش رفتم و چند ضربه به در زدم . صداش شنیدم که اجازه ی ورود بهم داد . نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقی شدم که همه جاش بوی رقبیب مرده ی منو میداد .

امیر و کیا رو خیلی دوست داشتم ولی در مورد کیا این عشق کاملا یک طرفه بود و در مورد امیر هم نمیدونم شاید در اینده اونم منو به عنوان مادرش قبول نکنه باید تکلیفمو مشخص میکردم . کیا با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: کاری داشتی ؟

سعی کردم اضطرابمو پنهان کنم و گفتم : من میخوام برم خواستم بهت بگم .

نگاهش رنگ عصبی بودن و خشم گرفت و گفت: کجا اونوقت ؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم :

–میخوام برم دنبال زندگی و ایندم . طبق قراردادمون قبل از اینکه تو ازم بخوای این کارو انجام بدم

از جاش بلند شد و به سمتم اومد رو به روم ایستاد و گفت: اون وقت قراره با دکتر معتمد آیندتو بسازی ؟

با ارامش به چشمای به خون نشسته و دستای مشت شده ش زل زدم و گفتم : نمیدونم شاید

نفساشو حس میکردم با ریتمی تند و عصبی، یه قدم به سمتم برداشت و من یه قدم ازش ناخود اگاه فاصله گرفتم .

پشتشو به من کرد و گفت:پس امیر چی میشه؟

–من در نظر تو هیچ نسبتی با اون ندارم و مادرش یه نفر دیگه است.

کیا: هر کاری دوست داری انجام بده

غمگین نگاهش کردم و از اتاق بیرون زدم . میدونستم من توی دل اون جایی ندارم . سمت اتاق امیر نرفتم میدونستم اگه ببینمش نمیتونم دیگه ازش جدا بشم .

با کتی و ناهید خانم هم خداحافظی کردم . کتی زیر گوشم گفت:نگران نباش اون داره با احساساتش میجنگه ولی خیلی زود میاد پیشت .

لبخند خسته ای زدم و گفتم: هرچی خدا بخواد

از در خونه بیرون زدم حوصله ی رفتن سر کارو نداشتم . زنگ زدم مرخصی گرفتم و بی حوصله به سمت خونه رفتم .

توی خونه نشسته بودم همه جا سکوت بود و تنهایی . تنها روشنایی اتاق ، یه شمع روشن بود . نگاهم روی عکس سه نفرمون مونده بود . انگار تموم امید من اون خونه و ادم هاش بودند . توی حال خودم بودم که صدای زنگ موبایلم حواسمو جمع کرد . اسم دکتر معتمد خاموش و روشن میشد . بی حوصله نگاهش میکردم ولی با خودم فکر میکردم چه فایده ای داره بخوام پسش بزنم ، چون کیا کلا به من هیچ علاقه ای نداره . دکمه ی وصل رو زدم

-سلام اقای دکتر خسته نباشید

دکتر: سلام خانم صدر شما هم خسته نباشید . حالتون خوبه انشاالله کسالت که ندارید؟

-نه چطور مگه؟

دکتر: هیچی امروز اومدم محل کارتون گفتند که مرخصی هستید . گفتم خدای نکرده شاید مریض هستید .

-نه الان خوبم . عرضی با بنده داشتید؟

دکتر: میخواستم اگه افتخار به بنده بدید فردا شب شام در خدمتتون باشم .

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:ب بخشید مناسبتش چیه؟

دکتر: راستش من یه امر مهمی بود که باید خدمتتون عرض کنم . که تلفنی امکان پذیر نیست اگه مشکلی ندارید دعوت بنده رو بپذیرید .

-اوکی فردا چه ساعتی؟

دکتر : برای ساعت ۸ من منتظر شما هستم . هرجا ادرس بدید میرسم خدمتتون .

-ممنون از لطفتون براتون ادرسو اس ام اس میکنم به خانواده ی محترم سلام برسونید .

دکتر : ممنون حتما مراقب خودتون باشید شبتون خوش

-شب شما هم خوش

تلفنو قطع کردم و به کتی زنگ زدم . صدای گریه های امیر سامم دلمو میسوزوند ولی میگفت نسبت به قبل اروم تره ولی بازم پریشونی میکنه .

کتی خندید و گفت : صد البته حال بابای امیر از همه بدتره . کاملا مشخصه داره بهونه ی تو رو میگیره

قضیه ی فردا رو براش تعریف کردم . اونم با دقت بهم گوش کرد و بهم اطمینان داد نگران نباشم

امشبم تا نزدیک صبح بیدار بودم . این بی خوابی های شبانه داشت منو از پا در می اورد . صبح بعد نماز دیگه خوابم نبرد . توی لباسامو گشتم تا یه چیز مناسب بپوشم چون امروز تا دیر وقت باید شرکت میموندم چون کارام خیلی عقب افتاده بود .

مانتو مشکیم که طرح های سفید روش کار شده بود رو پوشیدم و با شلوار سفید و شال سفید مشکیم ست کردم . نگاهی به صورت بی روحم انداختم دوباره پریشون و خسته به نظر میرسید . ارایش مختصری انجام دادم و از خونه بیرون اومدم . عاطفه با دیدنم اخمی کرد و اومد سمتم .

عاطفه: چه عجب خانم خانما پیداشون شد کجا بودی تو؟ گوشیتم که کلا جواب نمیدی

–شرمنده سرم خیلی شلوغ بود ببخشید

عاطفه چشمکی بهم زد و گفت: خوشتیب کردی خانم خانما چه خبره ؟

–هیچی بابا تو ام دیوونه

هردومون رفتیم سرکارمون واقعا سرم شلوغ بود . تا نزدیک ساعت ۷:۳۰ سرکار بودم . همه رفته بودند و فقط منو و رستگار مونده بودیم .

مشغول جمع کردن دفتر هام بودم که صدای تک زنگ موبایلم گفت که محمد طاها پایین منتظرمه

از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم . محمد طاها کنار کمری سفیدش ایستاده بود و با لبخند منو تماشا میکرد.

محمد:سلام پری ناز خانم خسته نباشید

در جلوی ماشین رو باز کرد و گفت: افتخار بدید بانو

جواب سلامشو دادم و سوار شدم ولی در عجب این سریع پسر خاله شدنش بودم . توی حین راه منتظر بودم هر لحظه کیا رو ببینم که تعقیبم کنه .ولی راستش همه زهی خیال باطل بود حتی از دور هم نبود که هوامو داشته باشه .

اشک توی چشمام خونه کرد من چقدر تنها و غریب بودم .تا رسیدن به رستوران هیچ کدوم حرفی نزدیم دیگه از لحن صمیمی محمد خبری نبود . جلوی رستوران نگه داشت و خودش زودتر پیاده شد و درو برام باز کرد .

محمد: بفرمایید پریناز خانم قدم روی چشم بنده بزارید.

لبخندی زدم و پیاده شدم . ته دلم یه نمه خوشحال بودم خیلی وقت بود که کسی بهم محبت نکرده بود . شاید چند سالی بود که رستوران نیمده بودم . با دهن باز به مکان رو به روم نگاه کردم . یه جای فوق العاده شیک دو

نفر با لباس فرم جلوی در ایستاده بودند . درو برامون باز کردند و داخل شدیم . گارسونی به سمتمون اومد و بعد احوال پرسی با دکتر و من مارو به سمت میز دنجی که ته سالن بود راهنمایی کرد .

محمد صندلی رو برام عقب کشید و گفت: بفرمایید بانو

–ممنون جناب دکتر

محمد: خوب هر چیزی که دوست دارید سفارش بدید . فقط رودروایسی نکنید که ناراحت میشم

–ممنون شما لطف دارید

نگاهی به منوی غذا انداختم حالا که بعد مدت ها اومده بودیم رستوران چرا دلی از عزا در نیارم

–کباب فیله ممنون

محمد طاها گارسون صدا زد و گفت: دو تا کباب فیله با تمام مخلفات لطفا

گارسون تعظیمی کرد و از ما دور شد . محمد نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :راستش پری خانم من خیلی حاشیه نمیرم

از همون زمان که ما توی یه محل با هم بودید راستش بنده از ادب و متانت و خانومی شما خیلی خوشم میومد و حالا ازتون میخوام اگه براتون امکان داره به پیشنهاد ازدواج من فکر کنید . میدونستم چی میخواد بگه ولی خوب نمیتونستم بگم خجالت نکشیدم.

–اقای دکتر من یه بار ازدواج کردم و یه پسر چند ماهه دارم و خیلی هم دوستش دارم . شما در جریان این موضوع هستید ؟

محمد: بله در جریانم و این هم میدونم که از همسرتون چند هفته س جدا شدید به همین علت به خودم جرات دادم پا جلو بزارم

–خانوادتون چه طور قراره با این ماجرا کنار بیان

محمد: راضی کردن اونا با من

غذا رو اوردند و دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم . واقعا غذای عالی بود . بعد شام به سمت خونه رفتیم محمد جلوی در خونه نگه داشت و گفت: ممنون بانو شب خیلی خوبی بود

–بله واقعا ممنونم از لطف امشبتون

محمد: من منتظر جوابتون هستم

–بله بهتون خبر میدم

از هم خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتم . با وجود تمام تفریح امشب ولی واقعا ته دلم بهم خوش نگذشته بود . درو باز کردم و داخل شدم ولی قبل از بستن در پای یه نفر مانع بستن اون شد

با وحشت سعی کردم درو ببندم ، ولی در به شدت باز شد و کیا با چهره ی عصبی و داغون وارد خونه شد و درو بست .

کیا وارد خونه شد و عصبانی عرض خونه راه میرفت . رو به من کرد و گفت:کجا بودی تا این وقت شب ؟

خونسرد به سمت اشپزخونه رفتم و چایی سازو روشن کردم

-فکر نمیکنم نیازی باشه برای شما توضیح بدم

به سمتم قدم برداشت و مچ دستمو محکم توی دستش گرفت و با ناراحتی گفت : چرا باید به من بگی با اون دکتر بی همه چیز توی رستوران تا این وقت شب چی کار میکردی

سعی کردم اروم باشم

-ولی من باز دلیلی نمیبینم . شما با من چه نسبتی دارید اخه

کیا عصبی فریاد کشید : تو مادر بچه ی منی یادت رفته ؟ پس اون همه عشق و علاقه ی تو به اون کجا رفت؟

از حرفش چنان شوکه شدم که تا چند ثانیه پلک نمیزدم اون چی میگفت ؟ یعنی واقعا منو مادر امیر سام میدونست؟ ولی بعد چند دقیقه عصبانیت جای تعجبم رو گرفت . دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-واقعا ؟ نظرت اینه ؟نه اقا من هیچی توی زندگی شما نیستم . نزدیک دو ساله ما با هم اشنا هستیم ولی هیچی متعلق به من نیست همه چی برای بارانه . من مادر امیر سام نیستم . مگه خودت همیشه همینو گوشزد نمیکنی ؟ مگه منو از بچم جدا نکردی تا به من عادت نکنه و همیشه مادرش رو باران بدونه ؟

کیا داد زد و گفت: چرا ولی الان فهمیدم اون موقع احمق بودم .

پوزخندی زدم و گفتم : ولی دیگه دیر شده . من خودمو تا ابد مادر امیر سام میدونم ولی با تو هیچ نسبتی ندارم .

کیا خنده ی عصبی کرد و گفت: نه خانوم در اشتباهی من دو ساله دارم با تو زندگی میکنم . نمیزارم یه نفر از راه برسه و تو رو مال خودش بکنه .

با تعجب به حرفاش گوش کردم این چی میگفت

-حرفای جدید میزنی اقای نیکو ایین من برای شما حکم چی رو دارم؟ یه پرستار کودک یا یه همدم که تو هر وقت بخوای برگردم هر وقت هم که یاد باران توی وجود تو پر باشه باید برم ؟

کیا به سمت در خونه رفت و گفت :من باور کردم باران مرده و دیگه پیشم نیست ولی به تو ثابت میکنم که این اقای دکتر لیاقت تو رو نداره ! در واقع بهت حق انتخاب میدم من و امیر یا اون

صدای بسته شدن در منو به حال خودم اورد . اصلا نمیتونستم حرفای کیارش باور کنم نمیدونم شاید حق با کتایون بود . خندم گرفته بود کیا چه حرفی زده بود ؟ بین اون و امیر و محمد طاها باید یکی رو انتخاب میکردم ؟ کاملا مشخص بود من یه تار موی امیر سامو و کیارش رو با دنیا عوض نمیکردم . این اقای دکتر از راه رسیده نمیدونست که من تمام دنیامو با امیر و کیا بسته بودم .

یاد قدیم ها و اون محله ی قدیمی افتادم . پدر و مادرم . وای چقدر من دختر بی عاطفه ی بودم خیلی وقت بود که بهشون سر نزده بودم

قبلا این اقای دکتر ما رو جزئ ادم ها حساب نمیکرد . واقعا دلیل این علاقه ی سریع رو نمیفهمیدم . دیگه از خستگی نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم و خوابم برد . صبح اول وقت از خواب بلند شدم . واقعا انرژی مضاعفی داشتم نمیدونم شاید چون قرار بود امروز بعد الظهر کتی امیر سامو بیاره تا من ببینمش . یا شاید به خاطر اعتراف صریح کیا بود . مشغول انجام کارام بودم که عاطفه اومد کنارم نشست .

عاطفه: پری تو نمیخوای بگی تو این یه سال خورده ای کجا بودی ؟

–چی شده یه دفعه جن زده شدی تو؟ این چه سوالیه ؟

عاطفه: امروز قبل اومدن تو اقای نیکو ایین اومده بود اینجا چنان قیل و دادی راه انداخته بود که بیا و ببین . همش به رستگار میگفت من پرینازو سپرده بودم دست تو

–واقعا ؟ چه جالب!

عاطفه: بگو چی شده ؟اون چه نسبتی با تو داره ؟

نگاهمو به در دوختم چشم انتظار کتی بودم

–شوهرم بود

عاطفه چنان از جاش پرید که من فکر کردم سوسک دیده

عاطفه: داری دروغ میگی ؟ چطوری تونستی مخشو بزنی؟یعنی چی شوهرت بود ؟یعنی الان نیست ؟حرف بزن!

–برات توضیح میدم فردا شب شام بیا خونم کامل برات میگم

با شنیدن صدای گریه ی امیر از جام بلند شدم و به طرف در رفتم . با دیدنش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به سمتش رفتم از دست کتی بیرون کشیدمش . امیر هم انگار وجود من ارومش کرده بود و دیگه گریه نمیکرد .

عاطفه جلوی در اومد و گفت: وای این پسر خوشگل کیه پری

-این امیر سام منه

عاطفه دیگه واقعا از سرش شاخ در اورده بود . انگار باورش براش واقعا سخت بود . عاطفه امیر رو از بغلم گرفت و بوسه ای روی دستای کوچولوش زد و گفت: وای پری خیلی خوشگله چقدر خواستنیه واقعا باورم نمیشه پسر تو باشه .

کتی به سمتم اومد و منو تو بغلش کشید و گفت: میبینم که راه حلم داره کم کم جواب میده کیا کلا زندگی شو تعطیل کرده و دنبال تو راه افتاده

-نمیدونم ولی از خدا میخوام که تکلیفم به زودی روشن بشه

صدای ماما گفتن امیر همه ی شرکت رو برداشته بود و حتی علی رضا و رستگار رو هم از اتاقشون بیرون کشید. علی کنار عاطفه ایستاده بود و با پسر دوست داشتنی من بازی میکرد چنان عشقی نسبت به بچه تو چشماش موج میزد که حتی رستگار هم اونو فهمیده بود و گفت: علی بچه خیلی دوست داری ها ! ولش کن بابا پسر کیارشه ها انقدر لپشو کشیدی قرمز شد.

علیرضا نگاه حسرت باری به صورت امیر انداخت و گفت: اره خیلی دوست دارم

کتی :خوب پری بیا امشب بریم خونه ی ما مامان غذا پخته

-دست گلت درد نکنه باید تا دیر وقت بمونم

کتی: مامان کلی زحمت کشیده تا بتونه به قول خودش غذای خوب درست کنه

توی رودروایسی موندم ولی اصلا دلم نمیخواست بعد بحث دیشب برگردم اونجا . ولی حالا که باز امیر رو دیده بودم دل کندن ازش برام از مرگ هم سخت تر بود . جلوی ریزش اشکو گرفتم دلم نرم شده بود . خیلی دلم میخواست غیر قابل دسترس باشم ولی نمیشد یه چیزی منو به اون خونه میکشوند .

با بچه ها خداحافظی کردم و با هم به سمت خونه رفتیم امیر رو از خودم جدا نکردم و کتی خودش رانندگی کرد . وارد خونه که شدیم ناهید خانم به استقبالمون اومد و کلی خوشحال بود و ازم خواست تا به غذاش سر بزنم و نظرمو بگم.

نگاهی به قرمه سبزی خوش رنگ و بوش انداختم و کمی مزه ش کردم . واقعا عالی بود

-ناهید خانم خیلی خوشمزه شده

طفلکی کلی ذوق کرد و به قول خودش چند بار خراب کرده تا این درست شده . با شوخی و خنده مشغول خوردن چایی و شیرینی بودیم که کیا درو باز کرد و داخل شد . از جام بلند شدم قلبم حسابی میزد و صورتم حسابی قرمز شده بود . انگار عشق منم با دوری از اون بیشتر شده بود .

با دیدن من کمی تعجب کرد ولی با احترام سلام کرد و به سمت اتاقش رفت . بعد چند دقیقه بیرون اومد و اروم گفت : پری میشه چند دقیقه بیای داخل اتاق ؟

با تعجب نگاهمو به کتی دوختم ولی لبخند رو لبش ارامشو بهم هدیه کرد . امیر رو دادم دستش و به سمت اتاقش رفتم

در زدم و وارد شدم ولی با صحنه ی خیلی عجیبی رو به رو شدم که واقعا حیرتم رو دو برابر کرده بود . تمام عکس های باران جمع شده بود اصلا اتاق عوض شده بود جای اون همه دلگیری انگار روح تازه ای به این اتاق دمیده شده بود .

تخت خواب عوض شده بود و روتختی شیری رنگی که پر از چین بود و روی هرکدوم از چین مروارید و سنگ کار شده بود جای روتختی بی روح همیشگی رو گرفته بود . انقدر زیبا بود دلم نمیخواست از دیدنش دل بکنم .

نگاهم روی میز چرخید که پر از لوازم ارایش و کلی لاک تو رنگ های مختلف بود . دلم برای لاک هاش حسابی ضعف کرد من عاشق لاک بودم . نگاهمو به پرده دوختم . پرده ی نسبتا کلفتی بود با پارچه حریر شیری با طلاکوب های قهوه ای تیره

کیا: خانوم خانوما اگه دید زدنتون تموم شد ، لطفا اینجا بشینید تا با هم صحبت کنیم .

سرمو از شرم پایین انداختم اخه من که تقصیری نداشتم هیچ وقت توی عمرم اتاق به این خوشگلی ندیده بودم و صد البته توی زندگی مشترک . دلم برای اون لوازم ارایش ها و لاک ها ضعف میرفت ولی هیچ وقت کسی نبود تا من بخوام خودمو براش زیبا کنم .

دلخور از این همه کمبود روی صندلی میز ارایش نشستم و سرمو زیر انداختم و دعا کردم این اتاق بعد من جایگاه هرکسی که باشه همسر خوبی برای کیا و مادر بهتری برای امیر باشه ولی نمیتونستم حسرتمو پنهان کنم .

کیا: راستش پریناز من باید باهات حرف بزنم از تمام روزهایی که باهم سر کردیم

به یه نقطه خیره شد و گفت :

–باران که رفت همه چی رفت . من خودم باعث مرگش بودم از شانس بد توی اون تصادف اون رفت و من موندم . من موندم و کنایه های خانوادش و از همه مهم تر دل سوخته ی خودم. تا چند مدت که مریض و روانی بودم ولی امید بچه ای که قرار بود از باران باشه منو سر پا کرد . بعد مرگ باران وقتی بهتر شدم میرفتم بهزیستی و بچه ها رو میدیدم تا شاید اروم بشم .

اونجا بود که تو رو دیدم . نمیدونم چرا با دیدنت یه چی توی دلم تکون خورد . راستش از عشق نه بلکه احساس کردم تو همونی هستی که من میخوام پاکی و نجابتی که تو داشتی منو جذب میکرد . میدیدم برای این که شرافت مندانه زندگی کنی چه جوری از جونت مایه میزاری . همیشه دنبالت بودم انگار روز و شب منو و تو یکی شده بود یه بار از مزاحمت توی اون کوچه نجاتت دادم . تو از ترس فرار کردی . تا اینکه پیشنهاد بهت دادم و تو قبول کردی .

نگاهشو تا حد ممکن به زمین دوخت و گفت:

– شبی که قرار بود با هم باشیم رو خوب یادمه تو ترسیده بودی و من کاملا برنامه ریزی شده کارمو میکردم . حالم از خودم بهم خورد تو یه دختر بودی و حقت بود که اولین رابطتت با یه مرد عاشقانه و پر از ناز و نیاز باشم ولی من لعنتی این حسو تا ابد ازت گرفتم .

تو هیچی نگفتی فقط با من راه اومدی . وقتی به خاطر امیر اون همه درد رو تحمل میکردی من باور نمیکردم که بچه بمونه . نمیتونستم درکت کنم که چرا این همه درد رو تحمل میکنی .کم کم منم بهت وابسته شده بودم به بودنت به نفست .

ولی به خودم نهیب میزدم نه باید تا ابد عاشق باران میموندم . اون به خاطر اشتباه من پرپر شده بود بچه به دنیا اومد و وضع بدتر شده بود من بیشتر وابسته میشدم و بدتر از من امیر سام بود که ماما ش تو بودی .

وقتی بهت گفتم برو همه ی جونمم با تو رفت من تونستم دووم بیارم ولی امیر نه . میدونم که حقته انتخاب کنی چیزی که من ازت گرفتم . نمیتونم خودمو و امیر رو بهت تحمیل کنم . میدونم خیلی اذیتت کردم ، ولی این واقعیت رو نمیتونم انکار کنم که تو جای باران رو توی قلب من گرفتی البته دروغ نمیگم اون تا اخر عمرم یه جای کوچولو توی قلب من خواهد داشت ولی سهم تو هم شاید بیشتر از اون نیست ولی کم تر هم نیست .

در مورد دکتر تحقیق کردم راجبع به تمام زندگیش تا الان هرچی بخوای در اوردم و توی این سی دی هست . راستش قضاوت با توئه میدونم شاید دلت با من صاف نشه چون من خیلی از خوشی ها و اولین ها رو از تو گرفتم ، ولی امیدوارم منو ببخشی و فرصت جبران بهم بدی .

سی دی رو روی میز گذاشت و توی ارامش از اتاق بیرون رفت

و منو با دریایی از تعجب و حیرت و حس های مختلف تنها گذاشت . هنوز تو شوک حرفاش بودم که کتی وارد اتاق شد و امیر رو به دستم داد ، چون بهونمو میگرفت .

کتی لپ تاپشو بهم داد و گفت: سی دی که داداشم بهت داد رو خوب نگاه کن بعد تصمیمتو بگیر که با اون میمونی یا نه

امیر رو کنار خودم روی تخت گذاشتم و اون که حالا با دیدن من اروم شده بود مشغول بازی با اسباب بازی هاش شد . سی دی رو گذاشتم و مشغول دیدنش شدم ولی واقعا جا خوردم اصلا انتظار یه همچین چیزی نداشتم

محمد طاها همراه زنی وارد یه رستوران فوق شیکی شد . دوربین توی زاویه ی مناسبی کار گذاشته شده بود و تقریبا حرفاشون و چهرشونو کامل میدیدم . محمد طاها به اون دختر میگفت که اگه یه کم دیگه صبر کنه میتونه بی دردسر بچه شو بغل بگیره

بهش گفته که اگه با من ازدواج کنه میتونه از من بچه دار بشه بعد هم طلاق بگیره و از اون جایی که میتونه بچه رو بگیره دیگه نگران نباشه . من مات و مبهوت به حرفاش گوش میدادم

من واقعا بدبخت بودم تبدیل شده بودم به یه زنی که تنها مصرفش توی این دنیا اوردن بچه بود

مثل یه حیوون . از جام بلند شدم واقعا پر شده بودم از گریه و غصه از در اتاق بیرون زدم و با چشمای اشکی و بی توجه به صداهای همه از خونه بیرون زدم . دلم فقط بابا و مامانمو میخواست یه دربست گرفتم و به سمت بهشت زهرا رفتم .

خودمو روی قبرشون انداختم و یه دل سیر گریه کردم . ازشون خواستم کمکم کنن و منو از این حالت در بیارن . میدونستم محمد طاها ی نامرد برای اینکه سختی گرفتن بچه از بهزیستی رو نکشه این راه کثیف رو انتخاب کرده بود .

گریم که اروم تر شد دستمو روی قبرشون کشیدم و گفتم: مامان بابا گل دخترتون تبدیل به ابزار شده . باور کنید اگه اول به خاطر خدا و بعد امیر سام نبود تا الان خودمو خلاص کرده بودم .

یه نفر کنارم نشست سرمو بالا کردم و نگاهم به نگاه کیا گره خورد

کیا : خدا رحمتشون کنه باور کن اگه به خاطر خودت نبود هرگز این حقیقت رو بهت نمیگفتم

چیزی نگفتم . از جام بلند شدم با بابا و مامان خداحافظی کردم و ازشون طلب خیر کردم

–میشه بریم سر خاک باران ؟

کیا حرفی نزد و راه افتاد .کنار قبر زنی نشستم که تمام دارایی من با اون نصف شده بود حتی قلب کسی که دوستش داشتم .

سرمو روی قبر گذاشتم و گفتم :سلام باران خانم میدونم شاید اینجا بودن من زیاد برات خوشایند نباشه ، مخصوصا الان که کنار همسرت هستم ، ولی بهت قول میدم از کیارش و امیر سام مثل چشمام مراقبت کنم . میدونم به همه چی اگاه هستی ولی بازم برامون دعا کن . تا اخر عمر برای شادی روحت دعا میکنم .

از جام بلند شدم و نگاهی به چشمای غمگین کیا انداختم و به سمت ماشین رفتم . من تصمیم خودمو گرفته بودم کیا مرد مورد علاقه ی من بود و میخواستم بهش فرصت جبران همه چیز رو بهش بدم .

سوار ماشین شدیم

–من تصمیم خودمو گرفتم دلم میخواد با تو و امیر سام باشم

چشمای کیا از خوشحالی برق زد و گفت: ممنون خانومم باور کن که جبران میکنم

دوباره باید عقد میکردیم ولی این بار با دفعه ی پیش فرق داشت همه خوشحال و شاد بودیم و امیر سام عزیزم هم همراه ما بود . بعد مراسم عقد ، هممون به یه رستوران شیک رفتیم و یه شام خوب خوردیم . قرار بود خود کیا حساب محمد طاها رو برسه . اون شب توی رستوران دلیل اون همه اشفتگی علی رضا رو بالاخره فهمیدم.

عاطفه بهم گفت که انگار از همسرش جدا شده اونم به این علت که علی بچه دار نمیشده و این خیلی برای اون سخت بوده و الان نزدیک چند ماهه و عاطفه با ظاهر بی خیال ولی باطن پر از شوق گفت که اون ازش خواستگاری کرده و عاطفه هم جواب رد داده .

کلی خندیدیم انگار قرار بود حالا اون ناز کنه و علی باید حالا حالا ها دنبال اون میدوید تا میتونست راضیش بکنه .

بالاخره بعد چند وقت من وارد اتاق خواب خودم و کیا شدم . همون اتاق رویایی که کیارش برای من درست کرده بود . اونم بعد من وارد اتاق شد و لباساشو در اورد . نگاهی به من کرد و گفت:

–مثل فرشته ها شده بودی امشب توی این لباسا . ولی قشنگ تر میشی اگه از اون لباس خوشگل ها که واست خریدم و توی کشو گذاشتم بپوشی

با کنجکاوی نگاهی به کشو انداختم و با دیدن اون لباسا واقعا شرم زده شدم و باعث شد کیارش کلی بهم بخنده . کنارم نشست و منو توی اغوشش گرفت و زیر لب زمزمه کرد : ممنون پرینازم تو ارامشو بهم برگردوندی امیدوارم منم به تو ارامش بدم

خودمو به اغوش گرمش سپردم ولی وسط احساسات عاشقانه ی ما کتی در زد به سمت در رفتم و امیر رو که لباشو جمع کرده بود و چشماش از گریه قرمز شده بود رو از بغلش گرفتم.

کتی: شرمنده وسط حرکات مثبت هجدتون مزاحم شدم ولی هرکاری کردم اروم نشد

قبل از اینکه کتک بخوره خودش از دستم در رفت . امیر محکم بهم چسبیده بود و ازم جدا نمیشد

کیا با دیدنش بلند بلند خندید و گفت: این پدر سوخته ی باباش ، شده رقیب من اگه گذاشت دو دقیقه با زنمون تنها باشیم .

از لحن حرفش خندم گرفت و با خندیدن من و کیا اونم ناز بخنده و کلی من لپشو کشیدم

الان دو سال از زندگی ما میگذره روزای خوبی داریم . خیلی ایده ال نیست مثل یه زندگی اروم معمولیه . عشق من به کیا یه عشق پر شور و گداز نبود ولی الان زندگی خوبی داریم و با وجود امیر خوشبختی نسبی داریم . ولی حس میکنم تمام این ها از دعای خیر مادر و پدرم و بارانه امیدوارم همشون غرق در رحمت الهی باشند

پایان

۱۶/۱۲/۱۳۹۲

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member214422.html
ناظر : http://www.forum.98ia.com/member42416.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

